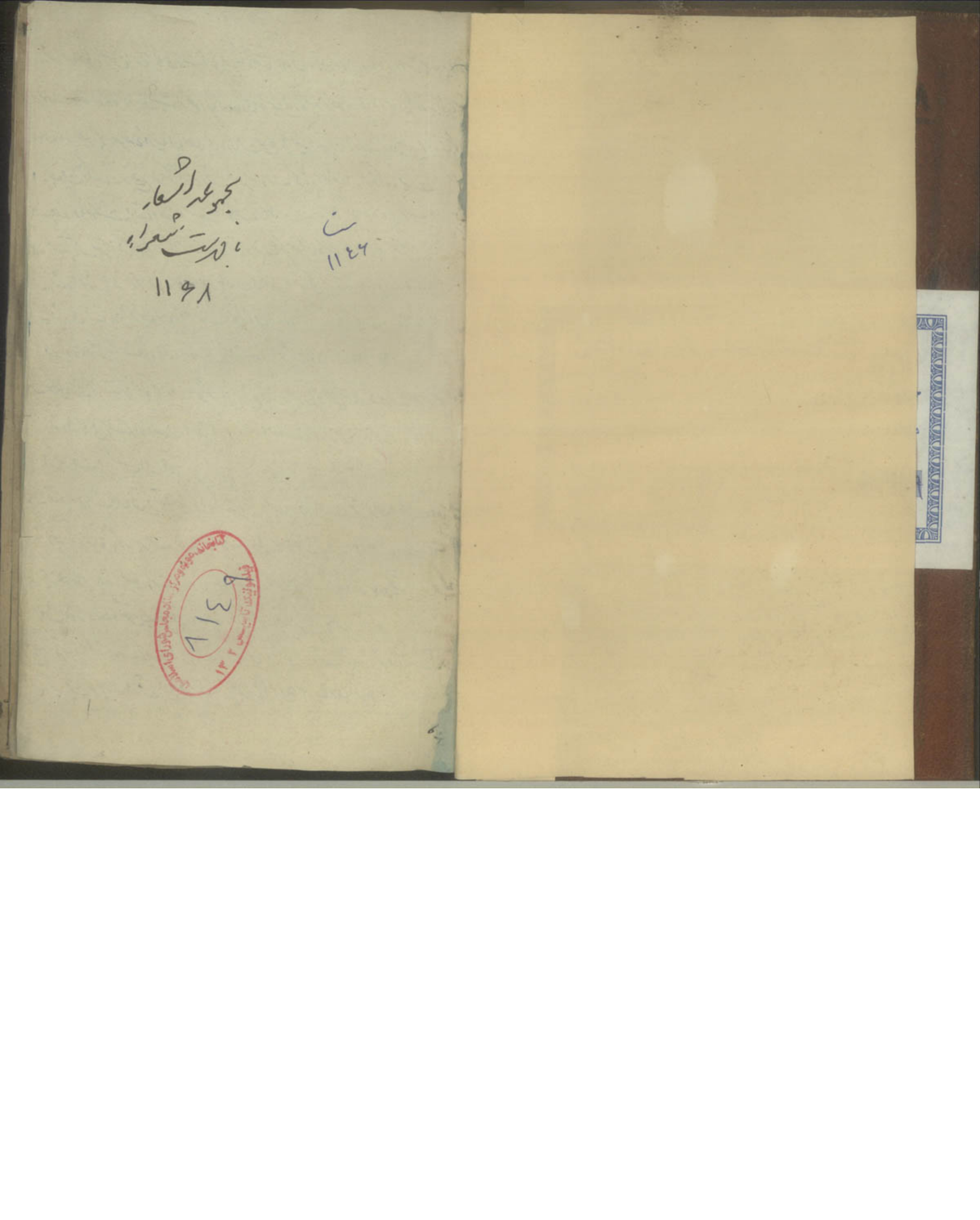




۱۱۶۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۱۷۳۴۹



۱۱۶۸
...لس شورای اسلامی
کتا...
مؤل...
متر...
شم...
۱۱۶۶ست
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۱۷۳۴۹


مجموعه اشعار
از دست شعراء
۱۱۶۸
ش
۱۱۴۶

مجموعه ادبی نفیس و ممتاز کاملی است که یکی از شعرا و فضلای باذوق در قرن دوازده با رنج و اهتمام تمام گرد آورده
و نمودار و سند ارزنده و زنده ایست از نفوذ زبان فارسی در نیمه قاره هند و علاقمندی مردم آن کشور به ادبیات
زبان ما، و نظیر اینچنین مجموعه در میان فضلای ما با این تنوع کم تهیه و تدوین گردیده. ذیلاً بعضی مزایات مجموعه

۱- چندین ترکیب و ترجیع از شعرای معروف و غیر معروف که نام و اثرشان در تذکره‌ها نیست

۲- چند واسوخت و قضا و قدر و سراپا از چند شاعر معروف و غیر معروف که منظومه‌ها واجد اهمیت معنوی و ادبی

۳- استقبال شعراء از یکدیگر در یک وزن و قافیه و موضوع که بهترین وسیله و میزان جهة سنجش قدرت طبع شعرا

۴- اشعار مصنوع از لحاظ لفظ و معنی و طرز خواندن که تفنن و تنوعی است شیرین و نوعی هوش آزمائی است

۵- آثاری بسیار عالی از چندین شاعر هست که نامشان در تذکره‌ها نیامده و یا اگر هست از چند بیت بیشتر نیست
ولو اینکه الاصل نباشند. النهایه فارسی زبان هستند و بر گنجینه ادبیات ما افزوده میشود

۶- حکایات و داستانهای منظوم در صفحه که محل وقوع آنها در ایران و برخی در هند که صرف نظر از جنبه
نمودار کاملی است از اخلاق اجتماعی و روحیه و آداب و رسوم و طرز زندگانی مردم و انگاره‌ای روشن
از معرفت و دانش این قوم

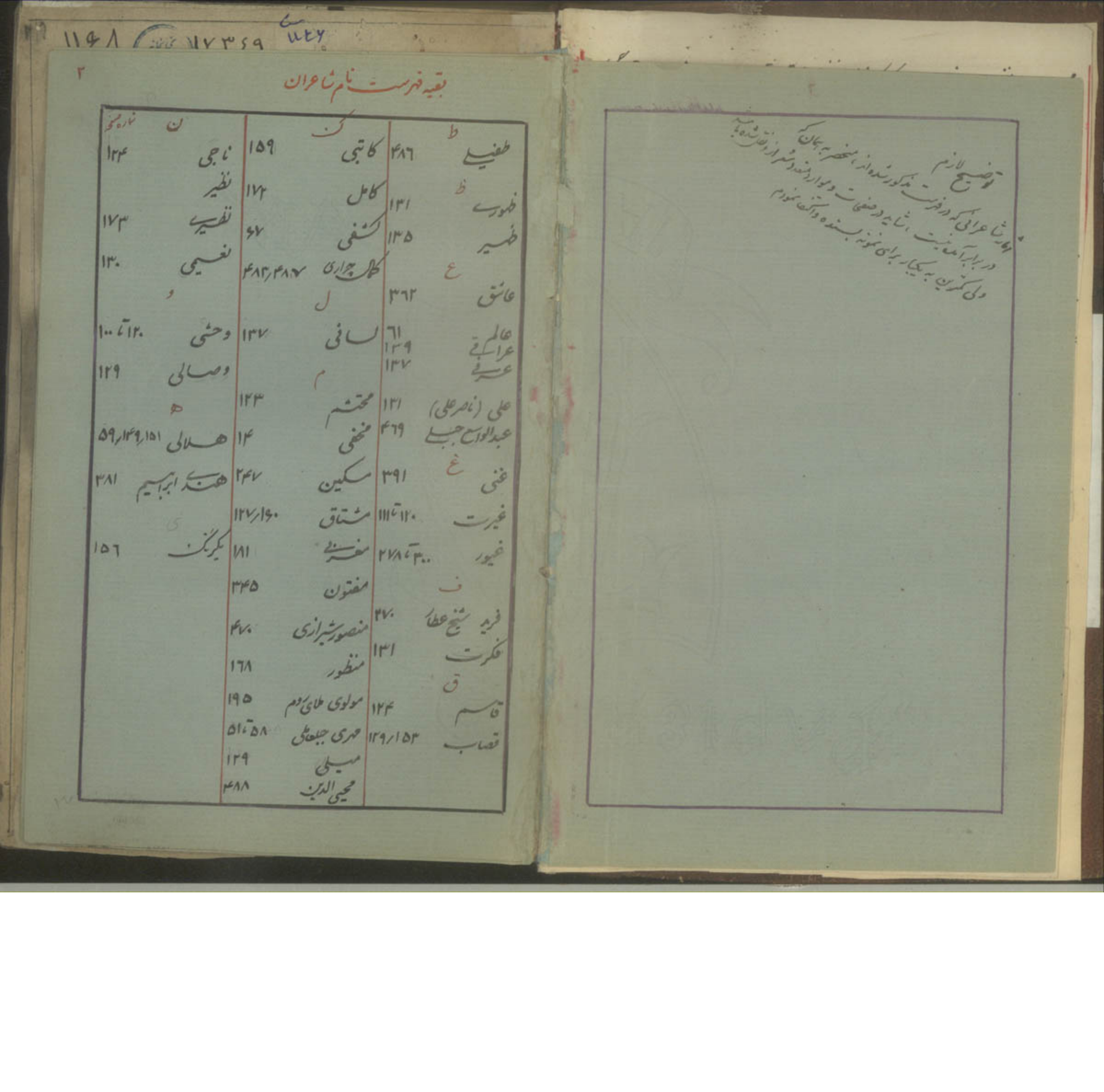
۷- تمام صفحات مجدول و تعدادی گل و برگ رنگی و بسیاری از اوراق نیز الوان و رنگ شده است
گرچه به زیبائی کار هنرمندان ایرانی نمیرسد ولی مع الوصف در حد خود خوب و جالب است

۸- مجموعه حاضر ۴۸۸ صفحه است و تعداد سطور صفحات مختلف است که نمیتوان شماره تحقیقی ابیات را حساب کرد
ولی بطور توسط و تقریب در متن و حاشیه ۵ هزار و نهصد بیت دارد

توضیح فهرستی از مندرجات گرچه کامل و واضح چنانکه باید و شاید و آنطور که معرف تحقیقات مجموعه باشد نیست ولی
به این نحو است ورق اول ۲) فهرست اسامی شعرا و ۳) دوم و ۵) شرح و نام انواع اشعار است

فهرست نام شاعران

صفحه



بقیه فهرست نام شاعران

توضیح لازم

اکثر شاعرانی که در فهرست مذکور شده‌اند منحصر به همان که
در برابر آنها ثبت است. شاید در صفحات و موارد متعدد شعر از آنها نقل شده باشد
ولی کمتر به یکبار برای نمونه بسنده و اکتفا نموده‌ام

درباره واسوختها

واسوخت نامی است که در هند به اینگونه اشعار داده اند و مصطلح و معمول شاعران و سخن سرایان ایرانی نیست ولی بد و ناموجه نیست و در هر حال نام و مضمونی رسا برای تفهیم معنی و موضوعی است و در میان خودما در موارد عدیده بکار رفته و میرود مانند: واگو، وارو، واخواه، وازده، وارفته، واداده، وامانده، و در مقام تتابع: شور واشور، جور واجور

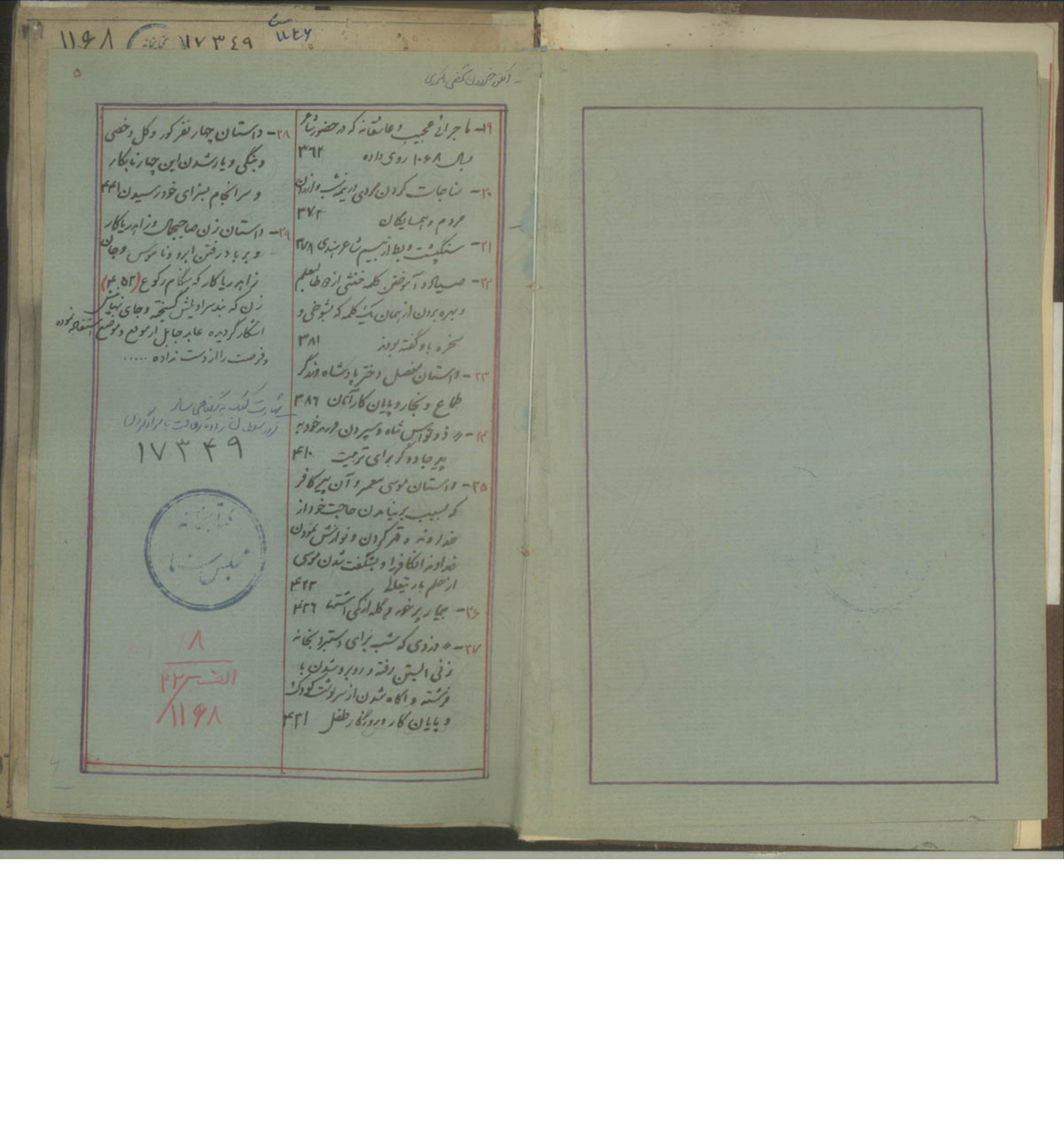
گرچه ادبا و بزرگان و فصیح بکار نبرده یا به ندرت و کم ولی در هر صورت برای اداء مقصودی خوب و نیکوست و دائره بیان مقصود را وسیع تر میسازد مانند کلمهٔ وَرْ که در ابتدای پاره ئی کلمات در آمده و معنا و مفهومی دیگر بکلمه میدهد چنانکه در کلمه شکست در آمده و برای بازرگانی که زیان و خسران دیده و هیچ کلمه ئی به رسائی ورشکست در زبان فارسی نداریم همچنین در موارد خاص خودش که بکار برده همچون: خمیر ورآمد، باکتاب وررفت، پاشنهٔ گیوه را ورکشید

برخی شاعران برای بیان همین گونه موضوع نام دیگری اختیار کرده و بکار برده اند مانند نوعی خبوشانی که منظومه خود را سوز و گداز نامیده

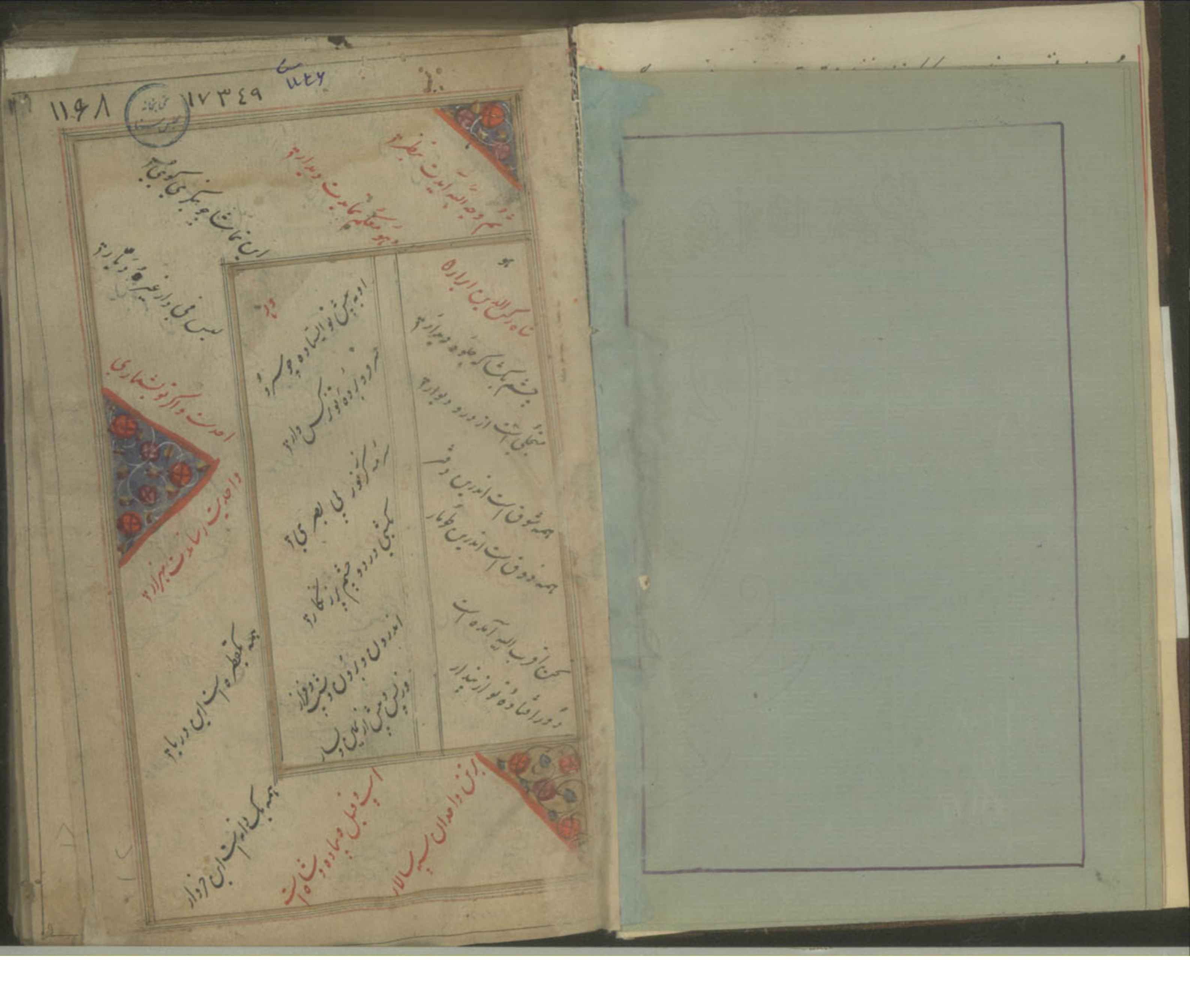
قضا و قدرها

بقیه صنایع شعری لفظی و خطی

فهرست مثنویها و حکایات



- انگور خوردن کفش ...



شاه کمال الدین ابر باره

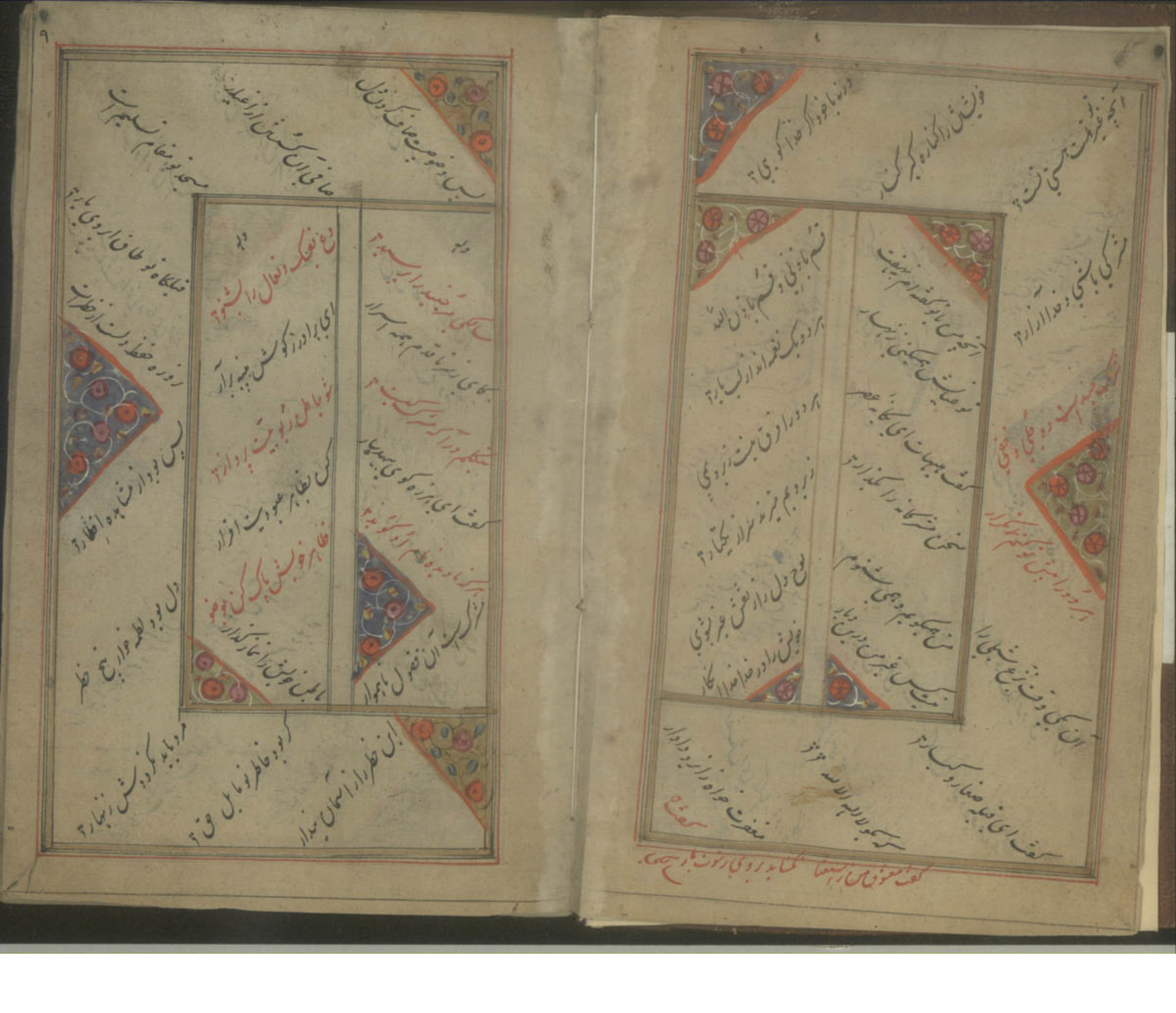
چشم بگشای که جلوه دیدار
متجلی است از در و دیوار
همه شوق است اندرین دو قوم
همه ذوق است اندرین طومار
سخن از رب الیه آمده است
دور افتاده تو از پندار

او به پیش تو ایستاده چو سرو
تو در افتاده تو نرگس وار
اندرون و برون و پیش و فراز



















وله

نامه عشق تو آراست چو نقش ازلی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله

قد بالای تو چون سرو بلند ناز [illegible]

[illegible]

کاکل مشکفشان چهره رخشان داد

[illegible]

[illegible]

فتنه ریزان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

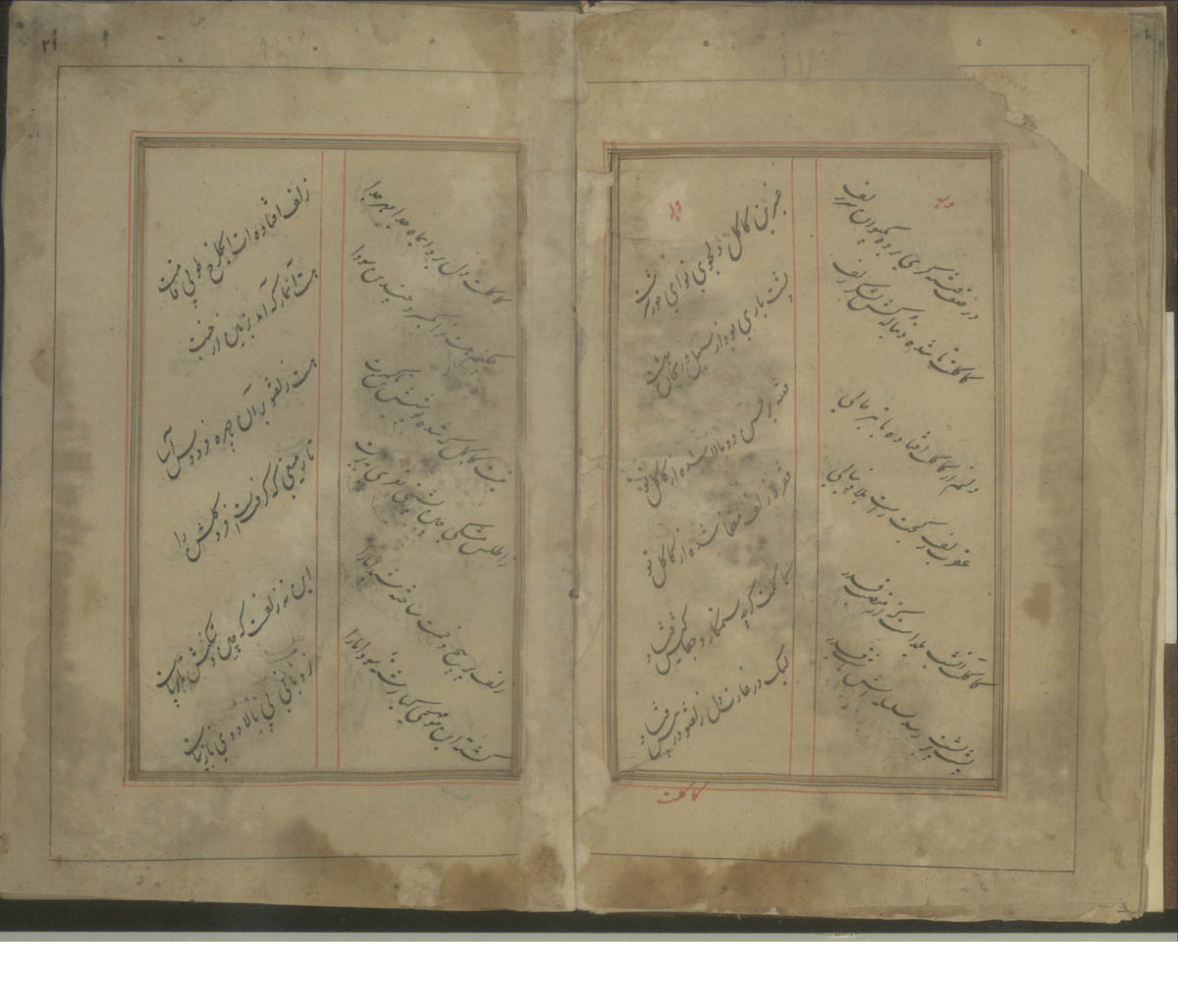
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



















نالش ماه و مهر و زیست در انظور بست
راست باراست چون آید بر نیل مشهور بست

داده آواز حکایت هم آوازان باز
نو هم آواز حکایت بجواب کس باز

هم کمانار بوسش صدای جان برش
دانشوار پرده حاوی نوای جان برش

مطرب بار ابر ما خموشش لبان خوش سخا
شهد گفتار شکر پاسخ شیرین دهن

همچو زنبور عسل زو زنبش انجمن
پر نوا پرده زنبور ز آواز انجمن

بنوا چو در بن پرده نوا سازی چمن
در نوا خانه زنجات هم آوازی چمن

میتوانم

نه نوا هم ز غمت نغمه آغاز سبب
ای نوا ساز نوای جان نوا ساز سبب

زانکه ای عاشق سلیمی عاشق شده
چشم بر خود دیده کوه راه عاشق زده

مطرب با زود بیکس جان کنار که نجعا
بی غم ایاران عمر و بیرون بر از ابر سر

آنچه گفتی نوا گرست همان اصفهان
راست گفتند بود جا جهان اصفهان

زاصفهان کرم نوابش زراپاک بود
از چه خاموش نشینی نغمه پرده چو بود

بی نکردیز ز قول ست گرست دیدم
معنی نغمه بزرگ فهمیدم

نام آوازها را آورده وجه
نیکو و با خاصیت



مطرب انداز ره امروز در دور بگیر
فکر دوران خدا کرده در اندیشه مپیر

بهر دل کس ز دهن مشکل ما را بشکن
از نهفت ای تاب دلجو دو سه قول ما را

تا دمی با عیش بکن با خاطر خود خرم دار
در نهفت آن که به جز عیش ز ابرو نان آر

بخت در عالم امکان از عیش و فراغ
که از خانه غفلتش بکری تو نراغ

اندکی دل ز غم باده نوشین پرداز
نخت چون کشته دماغت بکن او زنی ساز

ابر نوشین بیا همه خانش منشین
بهر یابی سر از ما و فراغش منشین

در جمله عمر

در جمله عمر بدار هم چه بود در دلش جان
نغمه سر بکن و در دلش تا همه جهان

که بری دارم از این دف سیر از جان
دین نغمه نوره تا بکن از هر جدا

زان دمی جان شود می از هر جدا انس یار
نوشین دارد و بس از نغمه کاویس یار

مطربا باز بزن نغمه بگو قول بگو
شیخ و شیطان بکن از سر بیا لاحول بگو

آن نی از شعله آواز بگوه غم زن
چو بر طنبور بچرخ آر چو تحمل ایمن

چو بر طنبور و بلبلت ز ابر آواز
ور نه از کار چو بی که نشنیده آواز



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شوخی قول رفع [illegible] زده قرار
آخر این [illegible] دارا زده نگار

نظری ای [illegible] کجا
آنت طاقت و هوش و خرد و جان کجا

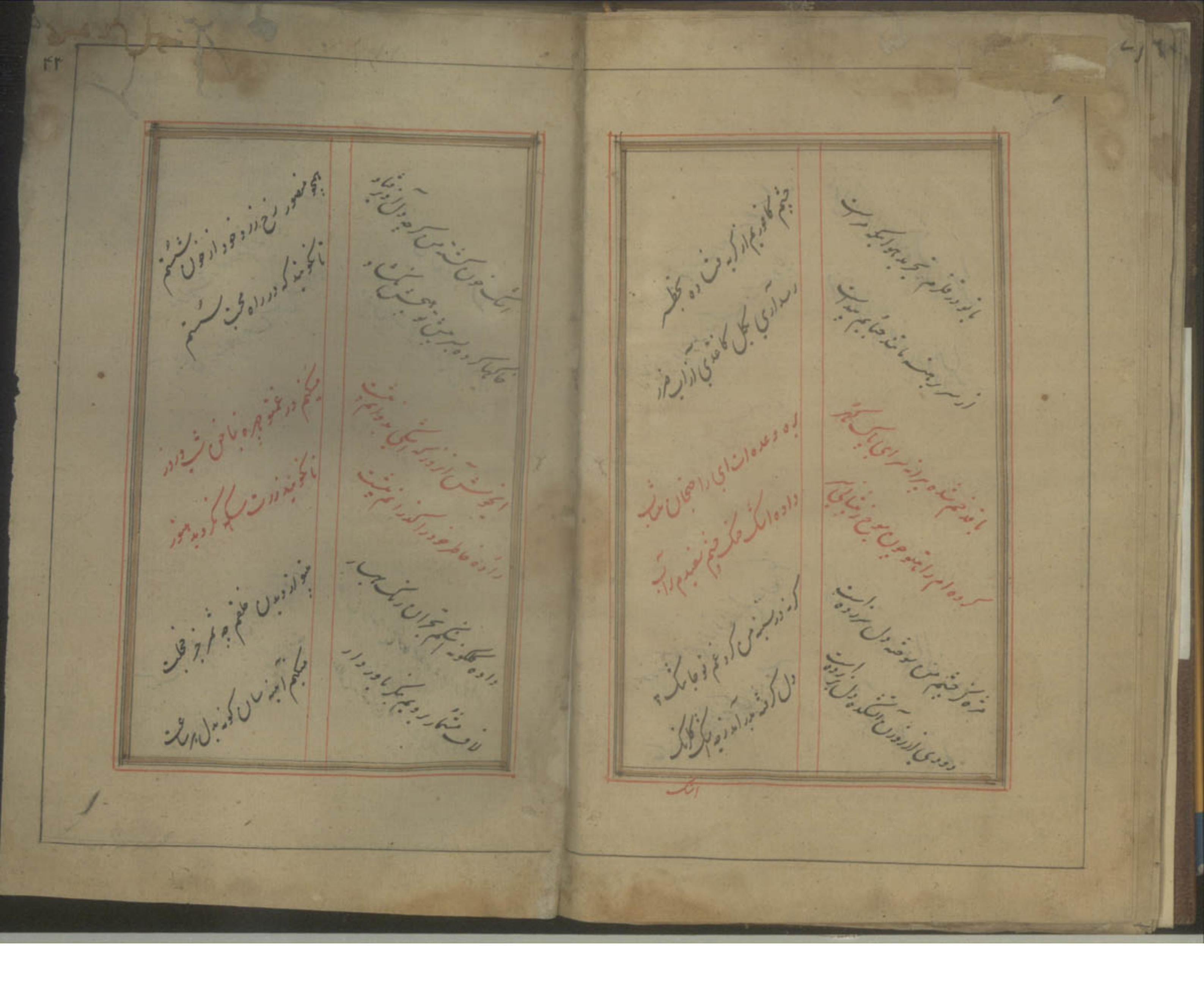
به زار طول امل ساخته طومار عمل
در محبت [illegible] اوایل [illegible]

ناز ار اوردم ای پاره آتش در جگر
بزنم [illegible] جهان [illegible] سنگ

روز قسمت که [illegible] دل مفتون شد
داغ سودای تو بر [illegible] مجنون شد

ازکه سودای تو [illegible] کتاب و دفتر
شده [illegible] دارم

[illegible]



با تو در قلم [illegible]
از سر [illegible]

چشم [illegible] از گریه [illegible] بخطر
رسد [illegible] کاغذی از آب [illegible]

[illegible]
کرده ام [illegible]

به وعده ات ای راحت جان [illegible]
داده اشک جگر چشم [illegible]

[illegible] دل [illegible]
دودی [illegible] دل [illegible]

گر ز در بستن من [illegible]
دل گرفته [illegible] آینه [illegible]

اشک

اشک خون [illegible] دل [illegible]
[illegible]

همچو منصور رخ زرد خود از خون [illegible]
تا نگویند که در راه محبت سستم

[illegible] چون [illegible]
داده خاطر [illegible]

یکدم در غم تو چهره ناخن [illegible]
تا نگویند [illegible] دیده همچو [illegible]

داده چگونه اشکم جز خون [illegible]
لاف [illegible] باور دار

چون از دیدن [illegible]
چکنم آینه سان [illegible]





سوده غم و درد دل فغان از قفس آورد دی
از نواسازی تار بگلو زد خیابان کردی

چه نوا بود که از کف نی بعراق آمد باز
دی و خوارزم و حصار و شیراز و تبریز باز

از دل در جان غم و درد از کوچک افتاد
جو نبود که از شعله آواز نوا داد

یول کو بکه همه نو و فرح افزون بود
بیکن چون سخن طفل نو آموز بود

مطربا دم زن از نغمه و نوراه حجاز
رقص بر اهل نوا ساز نوراه حجاز

دل عشاق مدان کم از نغمه در بابر
ساز آهنگ حجاز و دل ما را دریاب

در عراق

در عراق از نو شوی باز بناز نغمه پرداز
چه عجب دجله بغداد و قند از رنجا

در دلم کاشتی از نغمه همایونی سبز
کاروش بشنو هم ز نی کرده زاز غول ابر

از شعله آواز نوا زار اوج چنگ
نیست نیرو بنشیند جلی در سر آهنگ

در فروبی از کف دونی دوری با کوبان کو
سحر شهنا به بکن سر ز نغم بستان کو

مطربا ای رنگ تو گلشن آب و گل را
رنگ جنت کن ازین تازه غزل محفل را

غزل

عاشق نغمه ام و شیفته آوازم
سر و شش کاسه طنبور کدو بی سازم

























حرف دال








۷۹
حرف قاف
حرف عین





مستغرق عشق آنچنانم
گر وصل و فراق می ندانم
نور دل عارفان معنی
هم ظلمت کفر کافرانم





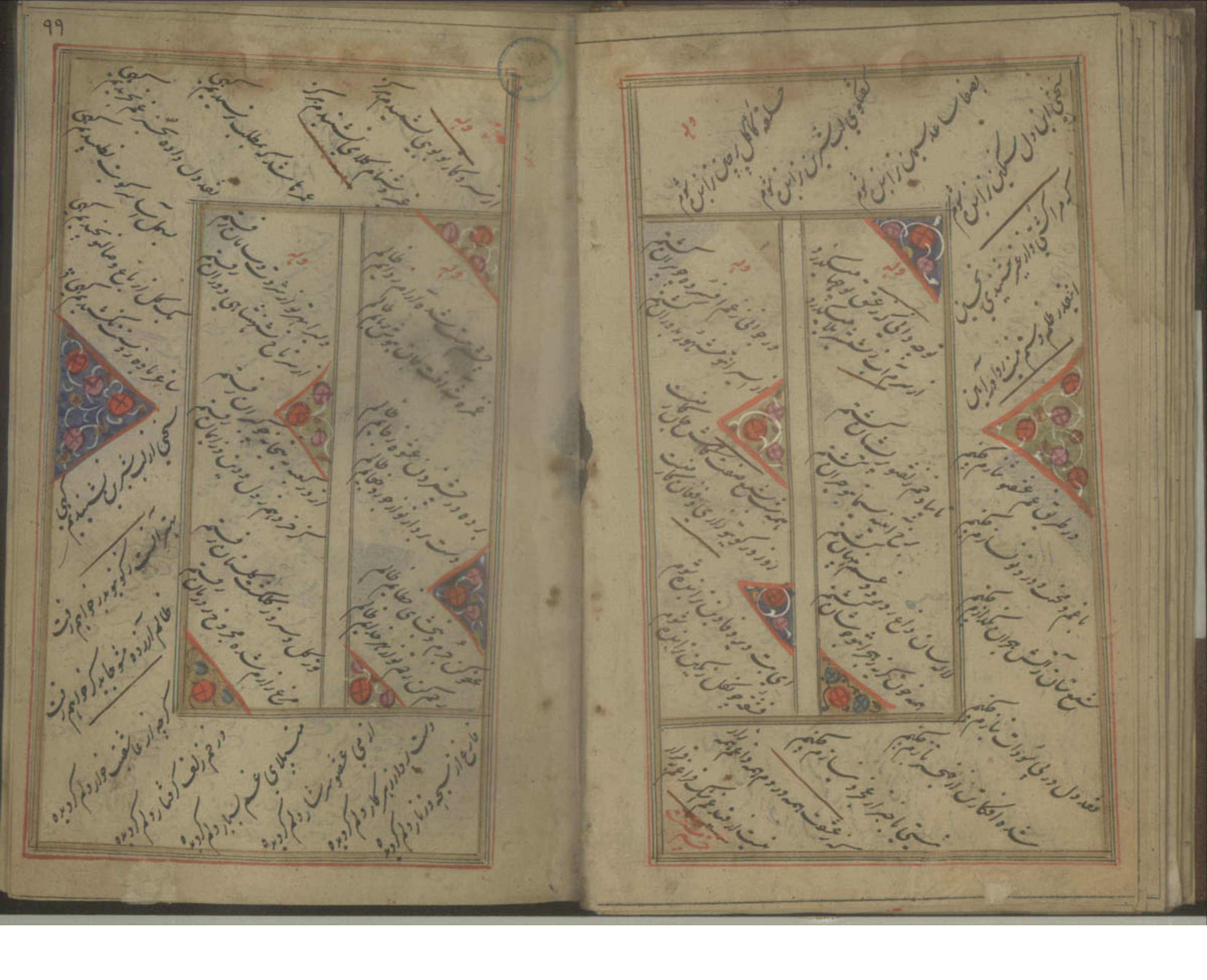








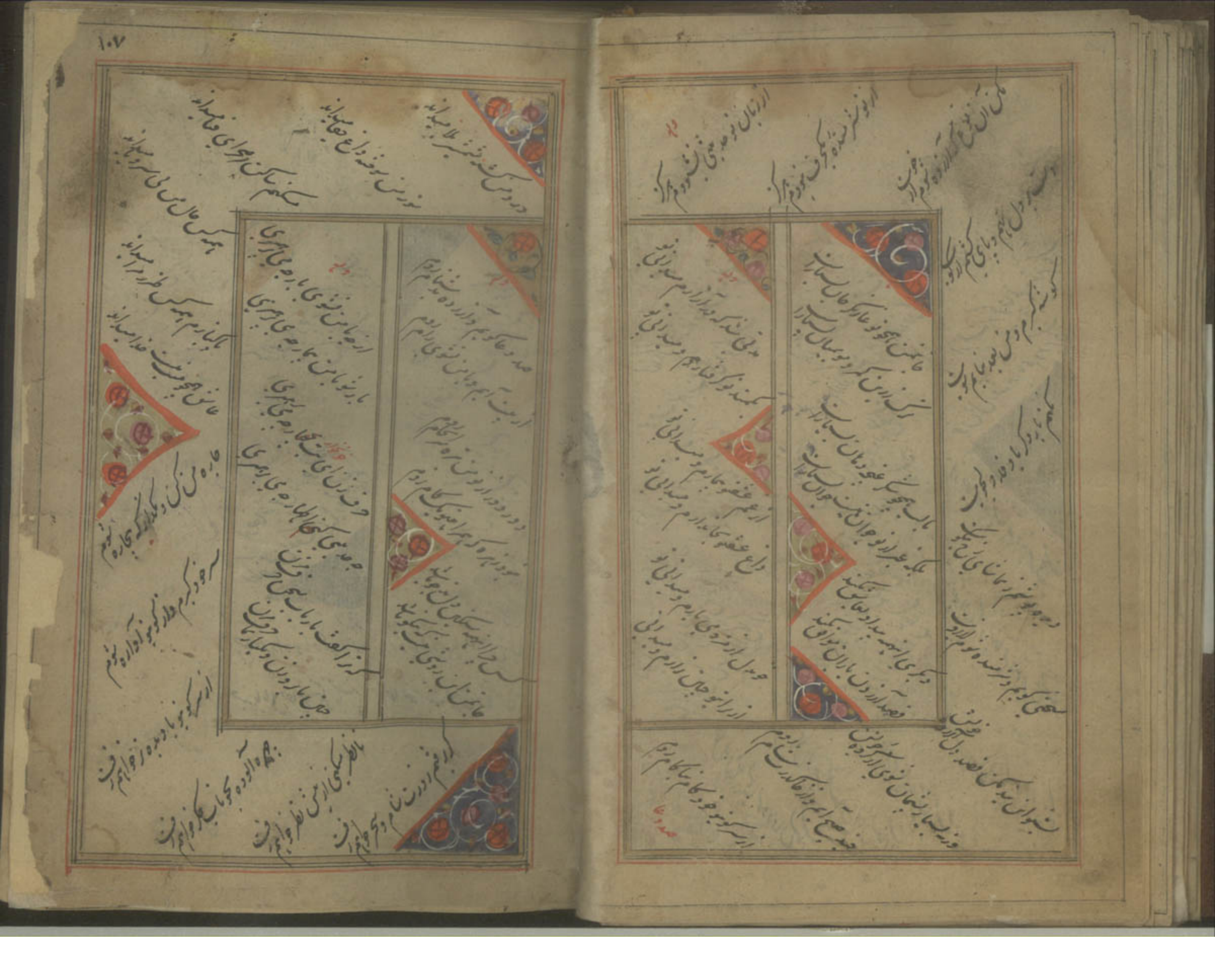



۹۹



























استقبال جندی شاعر از غزل دیگر

دل در خون طپیده را مانم
جان زلب رسیده را مانم

میرزا حسن ناجی

مرغ در خون طپیده را مانم

بی تو گلهای چیده را مانم

وله

جندی طهرانی

وله



١٢٧







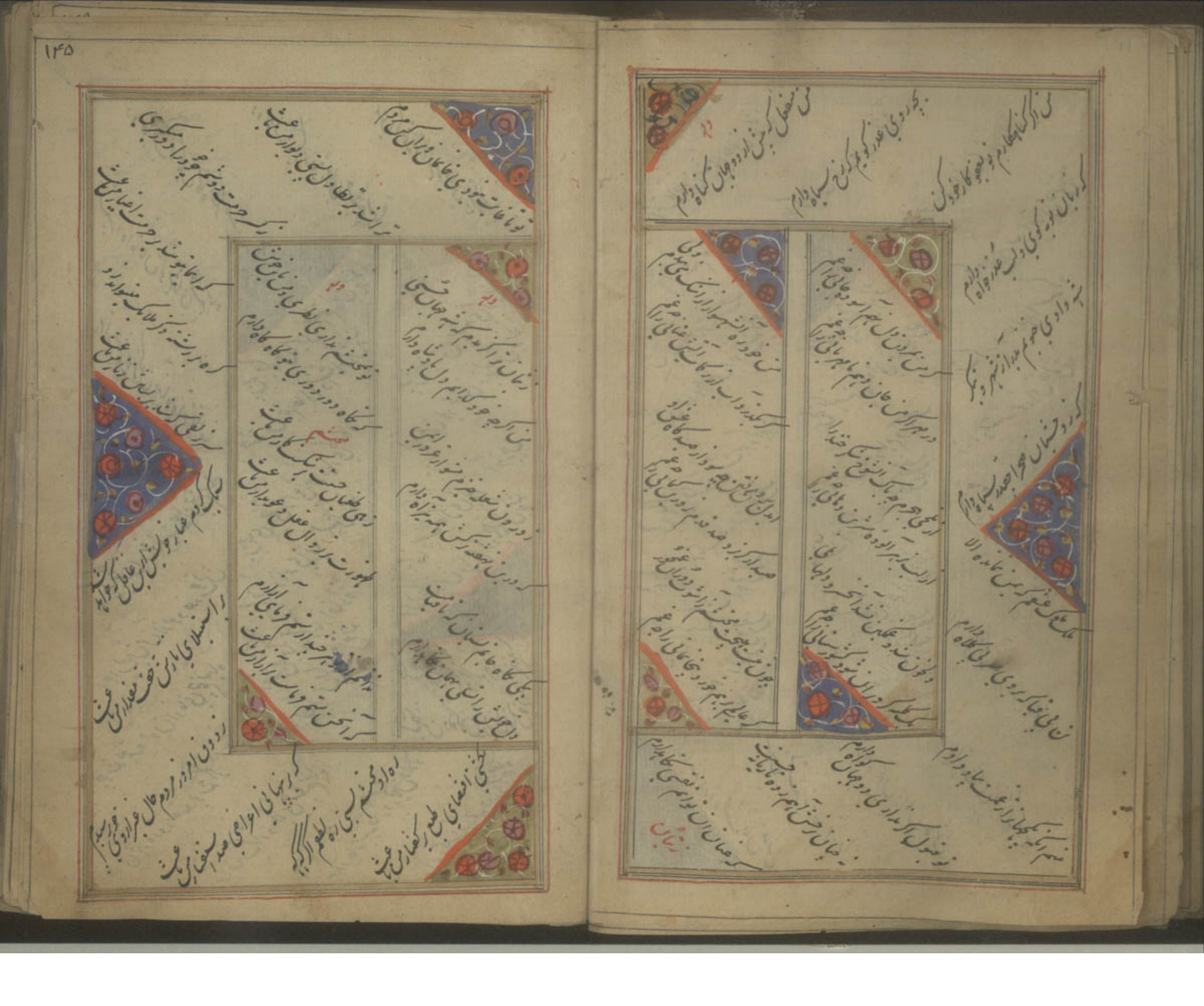

۱۳۵





















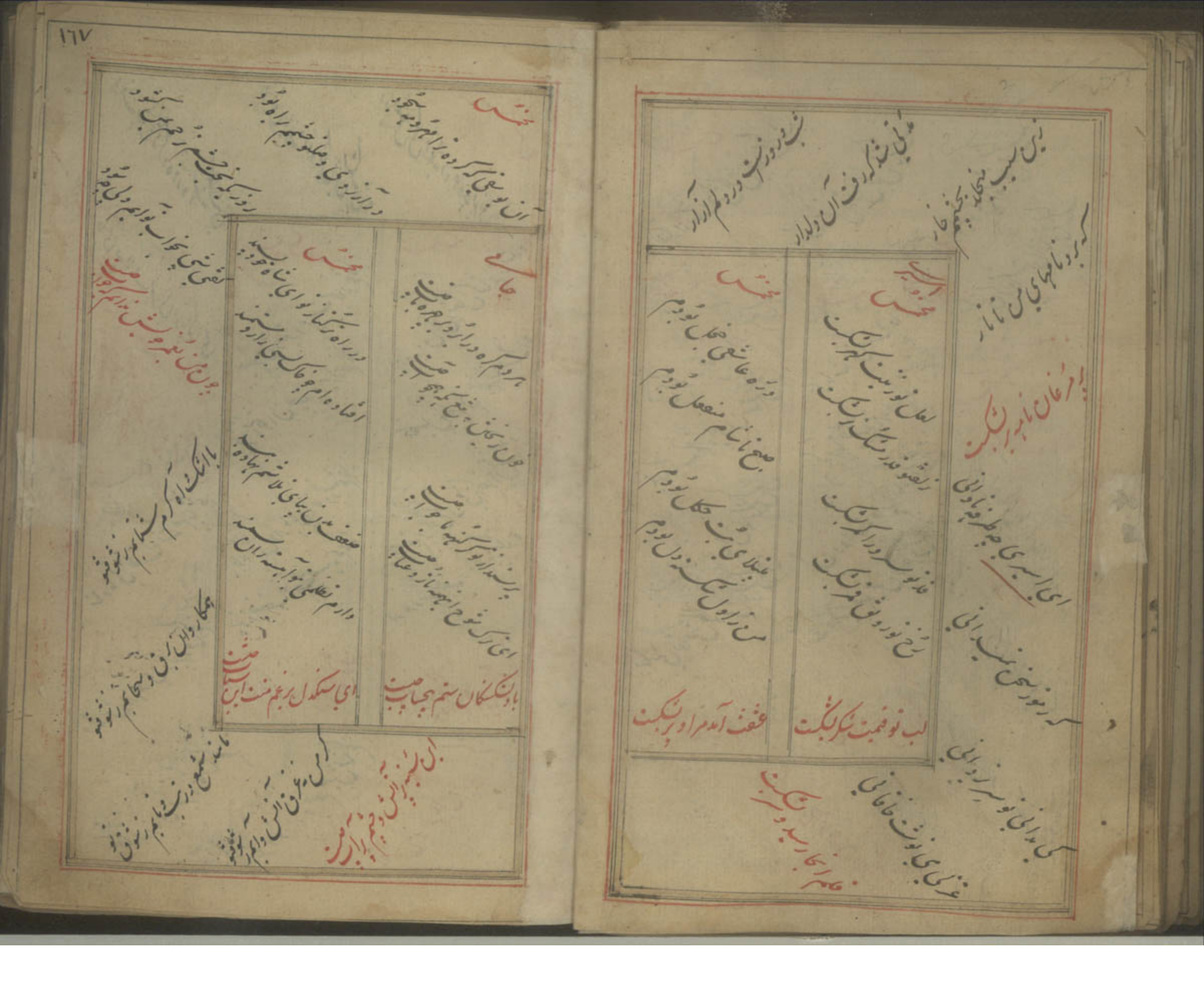


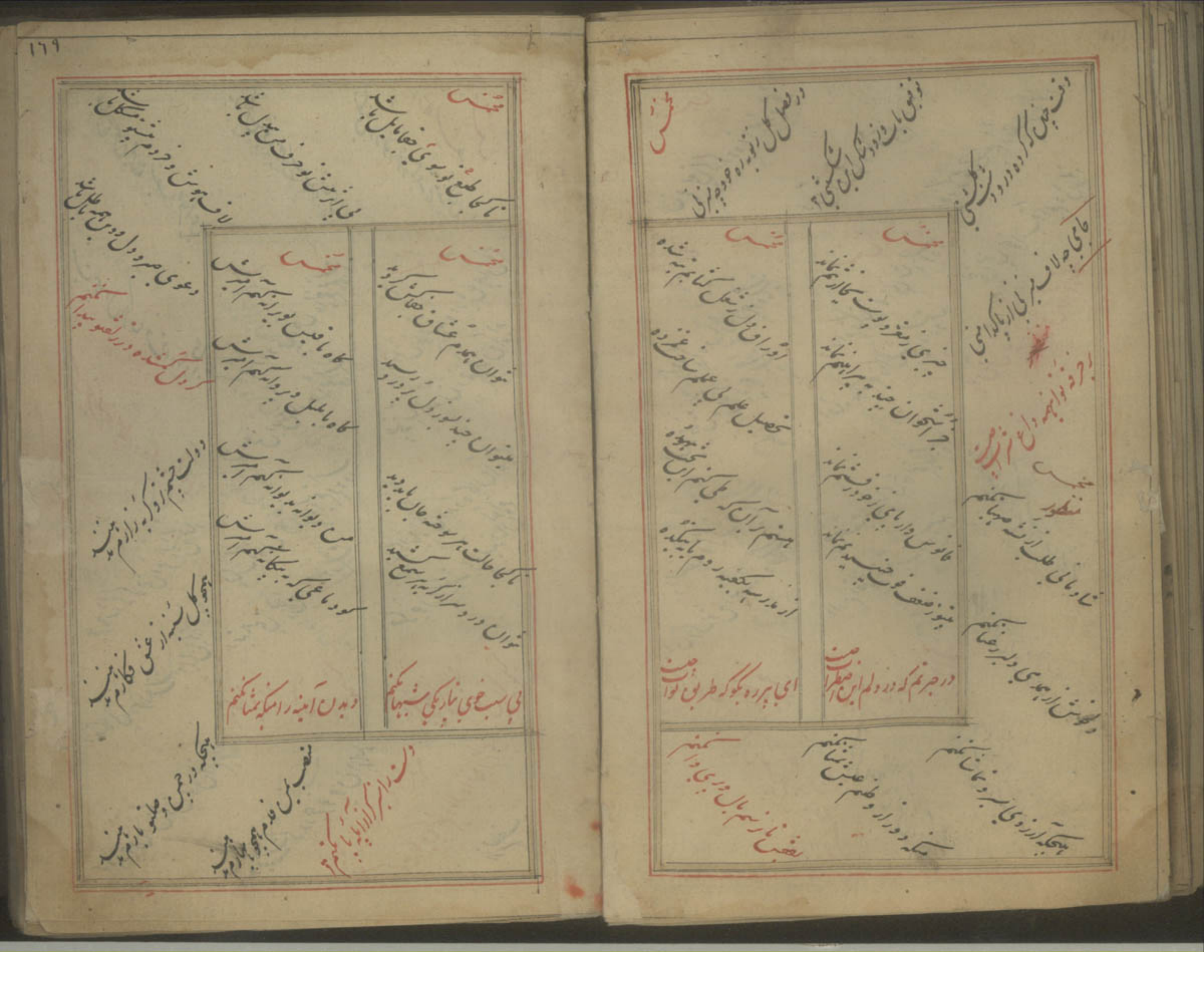


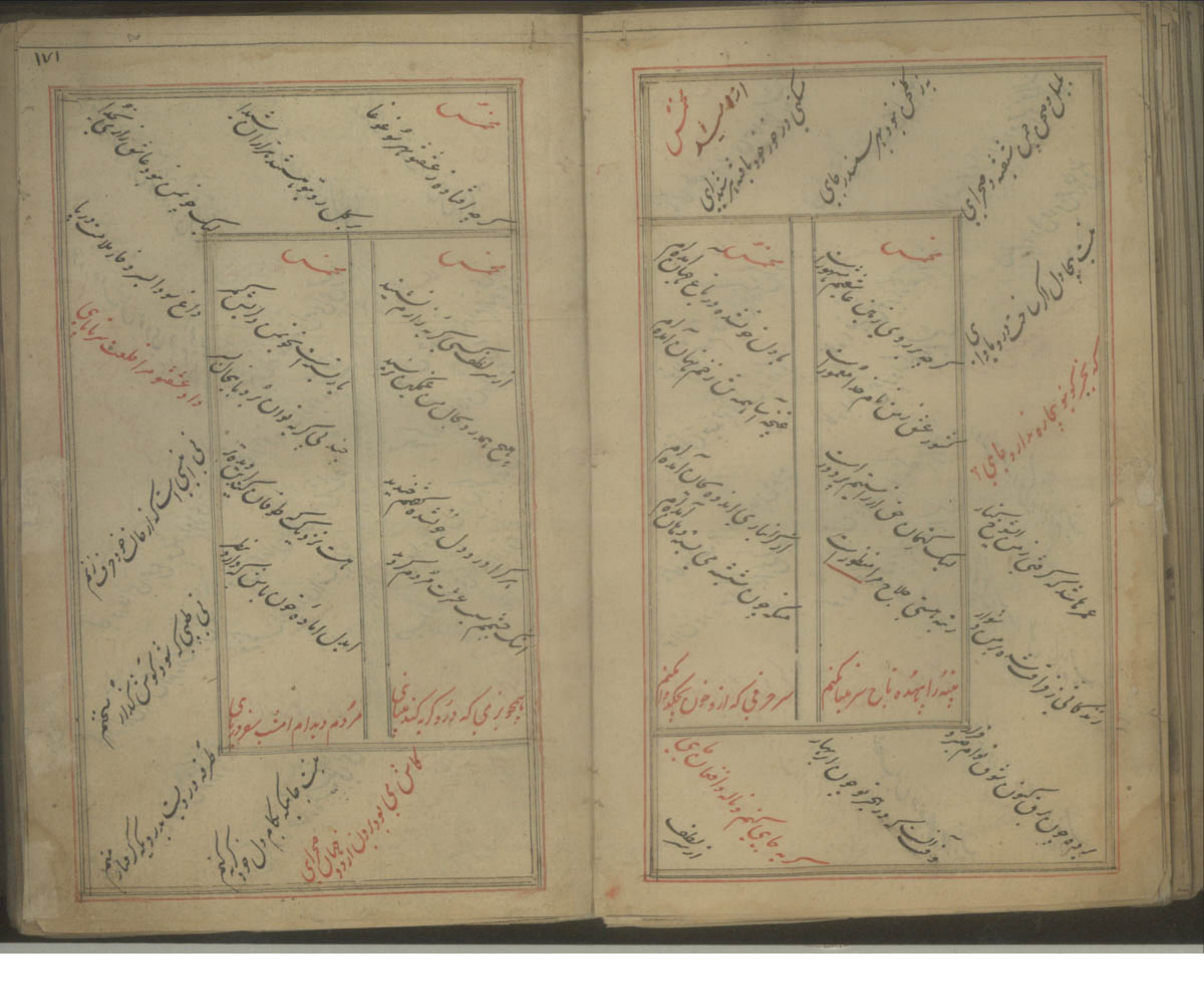

١٦١

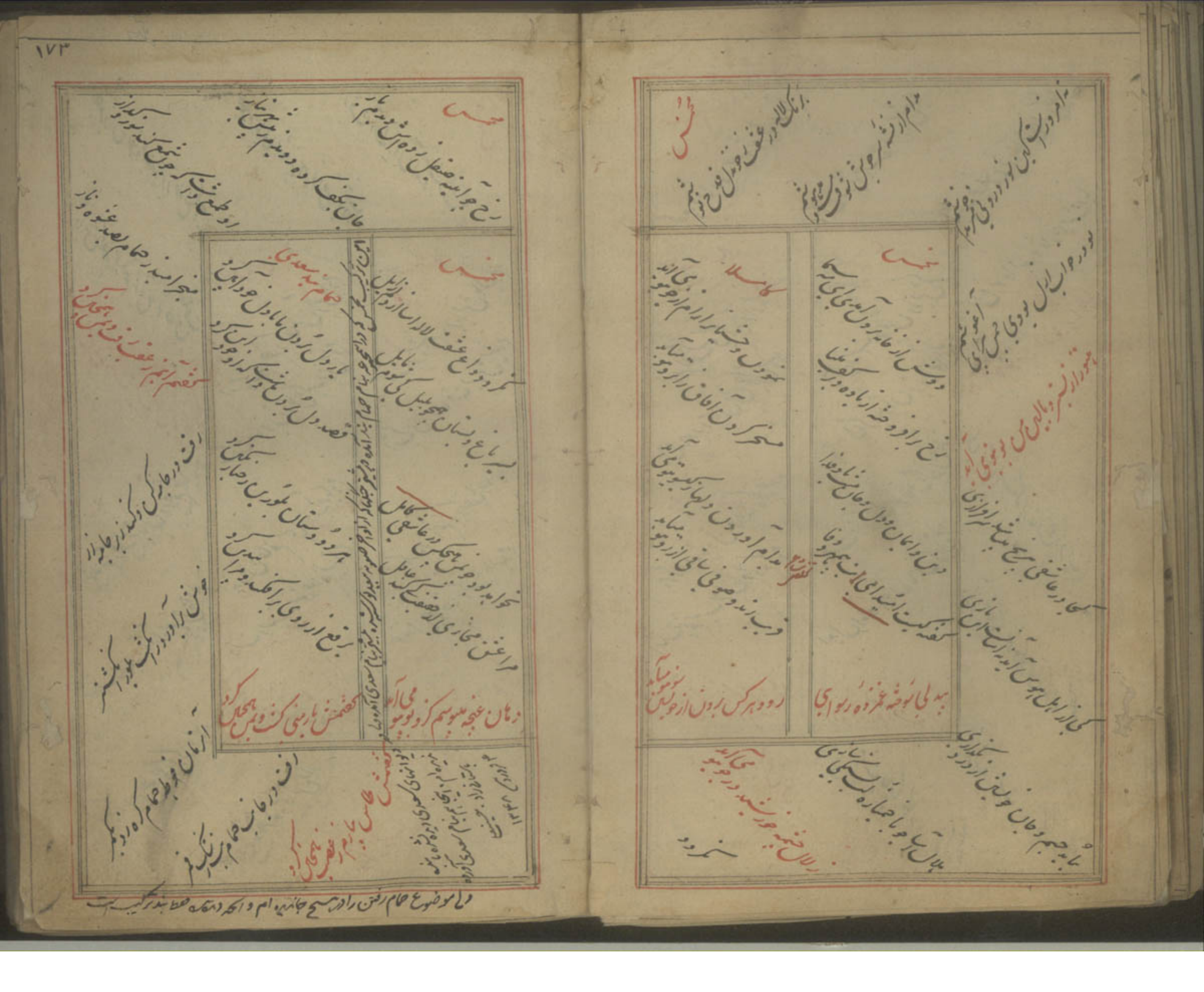












در این موضوع حمام رفتن را در صبح جانهم ام و انکه ... فقط بند ترکیب است



مخمس

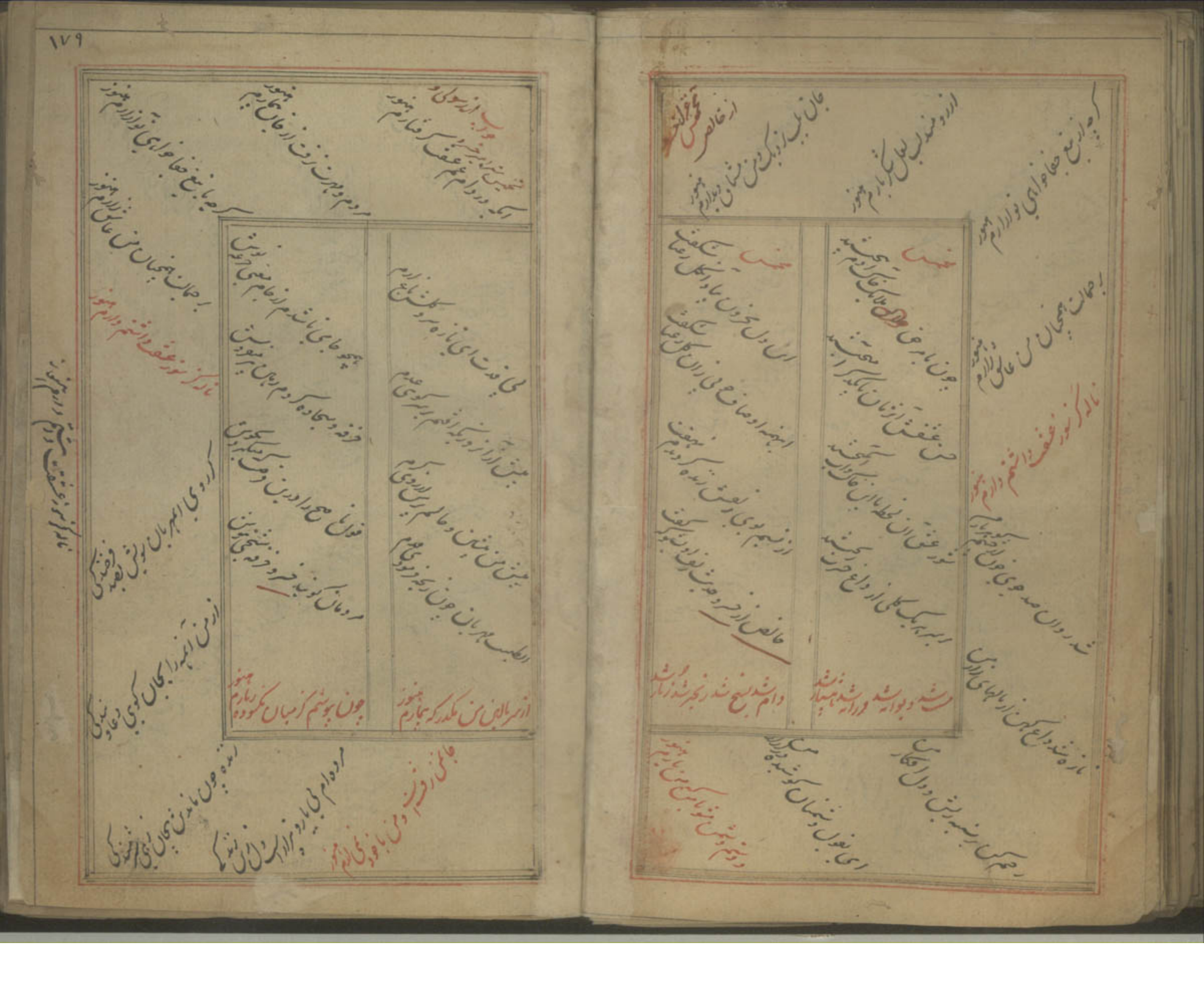
مخمس

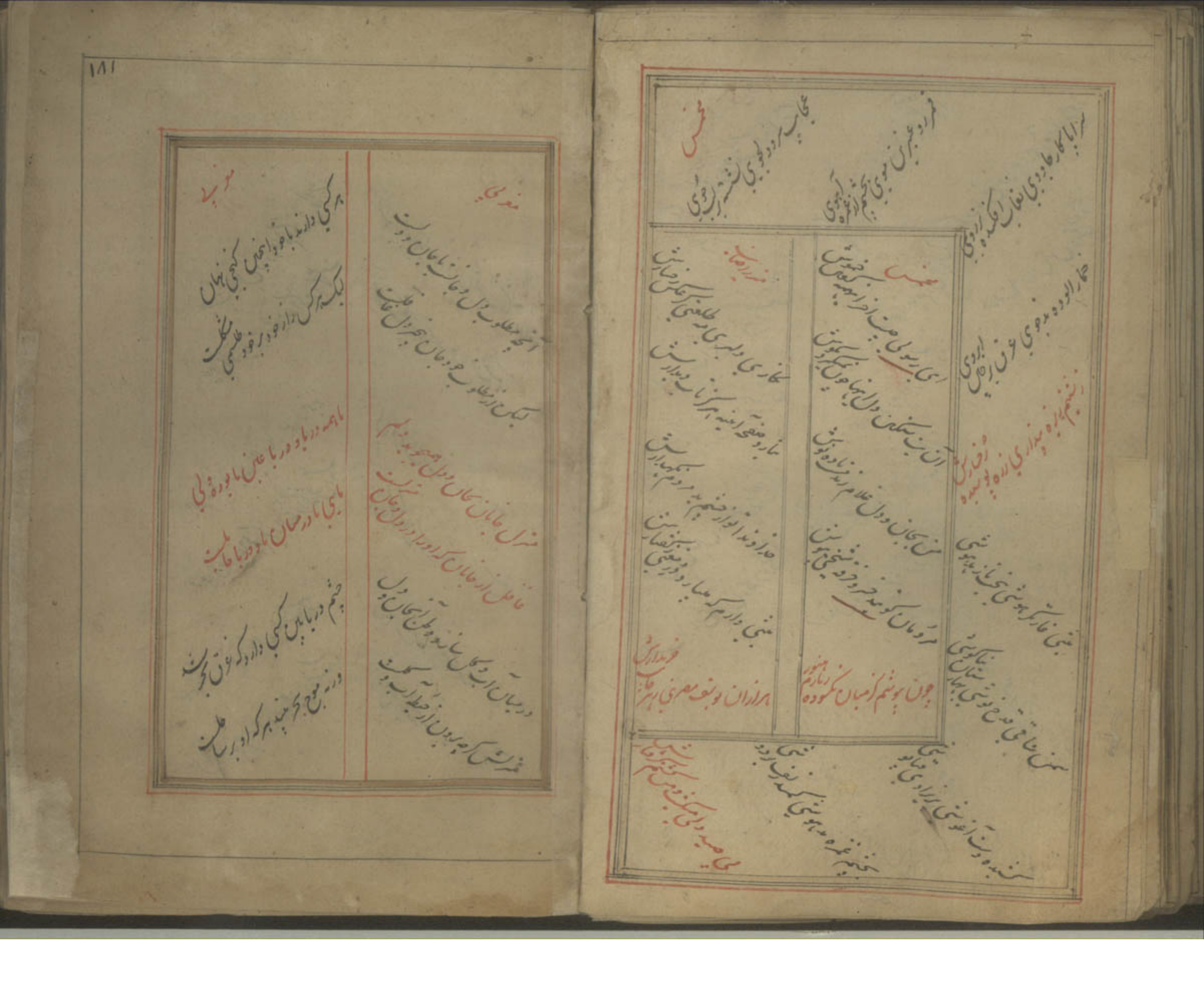
مخمس

مخمس

مخمس




۱۷۶


١٨١



مفردات

هست کامل در دو عالم آنکه دریا عجب اوست
عجب دریا بحر که شد صید آنکه در دو جهان

جمله عالم هست الا سایه علم وجود
روی از عالم بگردان زانکه عکس از اوست

ولیه

شه جان و مادر جان عرب زاده
تا جانت جو بیرو دولت چون جان از لب رسید

مفرد

لب بر لبم نهاد و روان گفت عارفی
کاین زلب رسید چو جان زلب رسید

پی حرف ادب زنده نزد هیچ جا
هر جا که کسی رسید ز راه ادب رسید

بر دوات شد بر نی پسر میر نبی ز راه
تا پی بر بجز آن پی پسر رسید

تمثیل

چنین از اسباب جز دو با ما ایمان از اوست
لاجرم جسم جمع خرد از سخن ایمان از اوست

آدمی را دیده کسی ابی او بینش از اوست
وقف دنیا بس پی آدمی حیوان از اوست

سر دمی از عقل سوالی که بگو ایمان چیست
عقل در گوش دلم گفت که ایمان از اوست

تمثیل

دو سه روز یکه درین قالب تن مهمانی
با ادب باش که صاحب مهمان از اوست

ولیه

دلا بر جز طاعت کسی که طاعت بر نکاست
سعادت آنکسی باید که پیش از صبح بیدار است

دلم گوید که برخیز و بیا گوید دم دیگر
ببوادار بیابت کسی که دو فرا جهانست



نسخ

دو بستان در یکی گو سبز و خرم از بهار [illegible]

تو خود بستی [illegible] [illegible]

دهان بنگر که از خوبی [illegible]

نعیم با حال آمیزی [illegible]

الا ای نسیم ناز بری [illegible]

نعیم با حال آمیزی [illegible]

شمس تبریز

جانم چون جانان چون در دل چون در جان چون

مقصود چون معبود چون [illegible] این چون

در جانم [illegible] چون در درد [illegible] چون

اینجا چون اینجا چون [illegible] این چون

گاهی [illegible] گاهی [illegible] کند

رخ چون رخ چون در دوم چون در ما چون

کر عاشقی

نسخ

سر عاشقی [illegible] عاشق هم

عاشق چون عارف چون [illegible] چون

[illegible] دو بستان [illegible] بستان

[illegible] چون [illegible] چون [illegible] چون

الا نسیم [illegible]

عالم چون آدم چون [illegible] چون

[illegible]

گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه

گفت دم درکش که تو نشسته این دم نه

گفتم از دوات رهایی باید از رخ دل

گفت گویا واقف این چه غم در غم نه

چند با لم گفتم از دست تو در عالم چو نی

گفت روی [illegible] تو در عالم نه



ایضا

گفتمش مستانه و از راه عجب یاران ورد
گفت چون سرمست آزادان یاران چرا غم خورد

گفتمش آن مالک شد بیگانه مدد الله دو ربع
گفت با دمجم جانان ورز و در این ره غم مخور

گفتمش از شادم ساری باری از غم بر کنم
گفت اگر الطاف باشد لا تخف غم نخورم

ایضا

گفتم آن راز نهان با محرمان وز بیان
گفت رو جایی که تو آن راز را محرم شوی

وله

یار رفت از دیده لیکن در دل است
گر بصورت غایب اما معنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن ندید غیر دوست
پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است

آن دهان را

ایضا

آمد نام را ز سر غیب الغیب و آن سر تر است
چون اشارت ماند عاجز چون عبارت قاصر است

در خصوص دوست از جانب نظر کردن خطاست
سر زبان خاطر نیست اهل کرامات ناظر است

خاطر درویش با ذات و دون چیز دیگر
در جهان با هر چه حاضر در بلا با ناظر است

ایضا

آن پری رخ را با فسون بخشی نسیم زر
زان سبب کو بند ناخوش جامی ۱۴۷

وله

یار را ز گل دیگری بیست
زانچه بودی خوبتری بیست

بیش ازین بودی چو غنچه دلی
چو گل اکنون پرده دری بیست



جامی

جز یکی هرچه بینی منیم و دیگران

زانکه جانان کاندر گرمی نیست

چون یکی آمد جان اندر دیم

هیچ عمر اندر گذری نیست

رفتی از من لطف عمری این

همچنان من لطف نیست

جامی

راهی کر رسد بوت چو پاک

سینه پاکان سیم نیست

جامی از جام که ورد پارسی

از دو عالم هیچ نیست

احمد جام

آنکه دی بی هزار جان را باز جید

کی چو من را وقت لا جید

هر که دی

هر که دی بی هزار دل ...

یعنی بی هزار جان ...

سر چو هزار جان و دل ...

یار بیا شعان جو دل ...

هر که دی از او مقصود ...

حاصل عمر ... باز جید

گر چو بینی هزار جان یافت در بی ...

یار وصال و جستن را کی باز جید

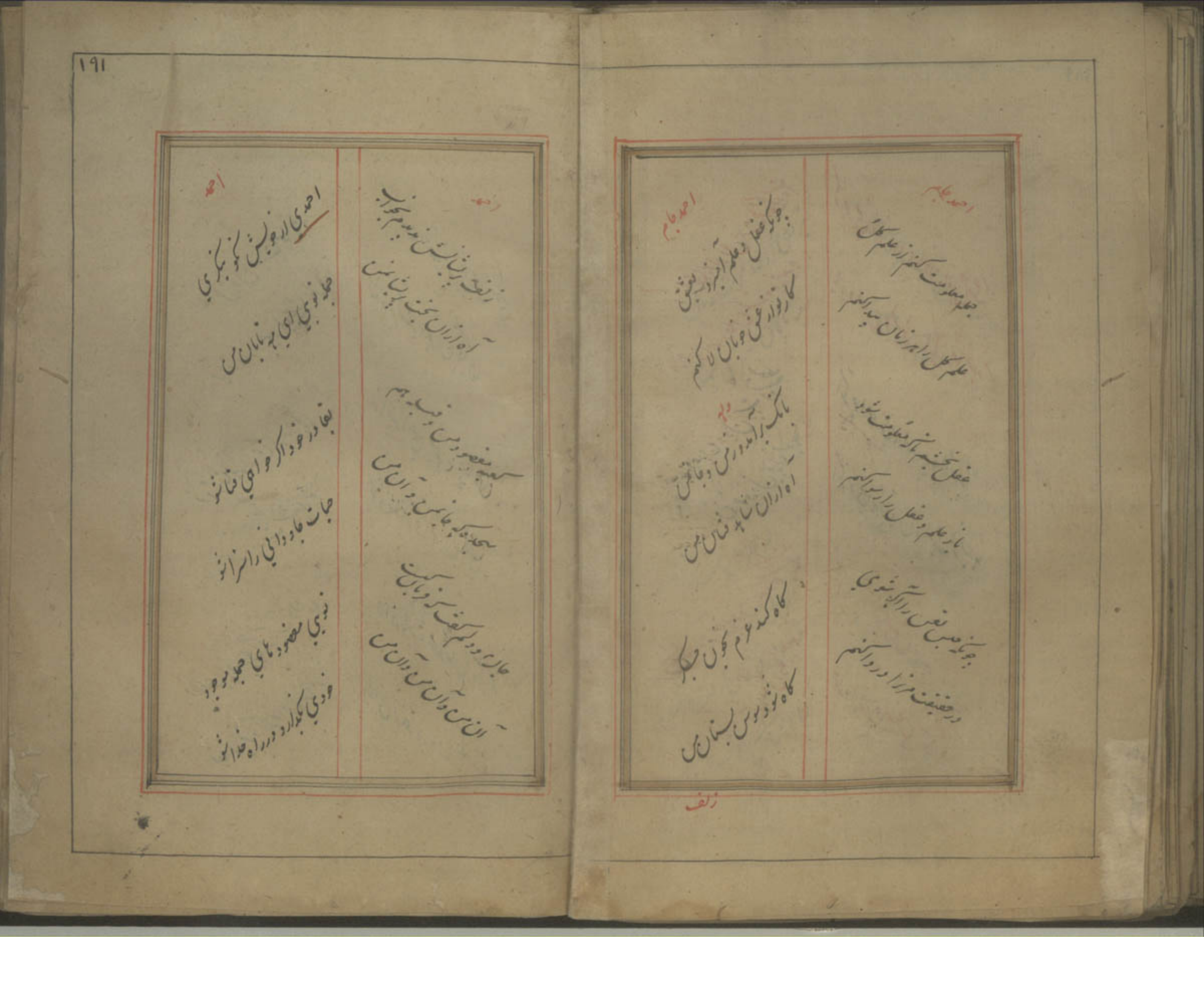
آنکه چو احمد بی هزار دره ...

آنکه دی بی هزار جان را باز جید

آدم تا جستن را پیدا کنم

جمله را در جوشن بسته کنم

تخلص ... احمد جام



احمد جام

جمله معلومست کنم از علم کل
علم کل را هر زمان پیدا کنم

فضل بخشم تا که معلومت شود
باز علم و فضل را پیدا کنم

چونکه مس نفس را اکسیر شوی
در حقیقت هر زرا و دردوا کنم

احمد جام

چونکه فضل و علم آمد در یقین
کار نو از غنی جانان لا کنم

وله

بانگ برآمد ز تن و جان من
آه ازان شاه پر فن من

گاه کند عزم بجوی چمن
گاه شود بوس بستان من

زلف

[illegible]

زلف زنباتش ز خوبرو مجواب
آه ازان غنچه پر تاب من

کعبه مقصود من و قبله ام
سجده گه جان من و آن آن من

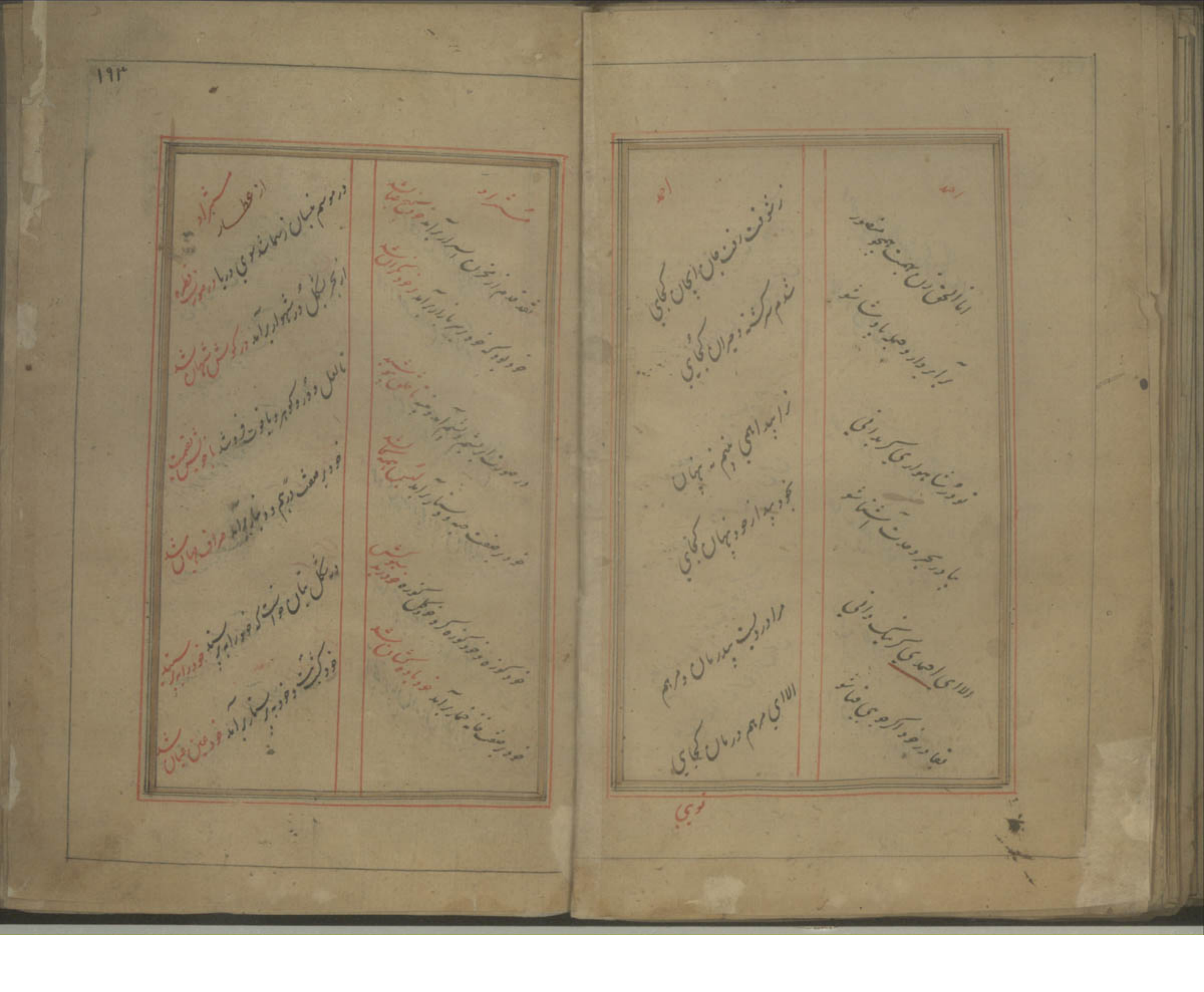
جان اگر دو لشکر کفر گرو بامن
آن من و آن من و آن آن من

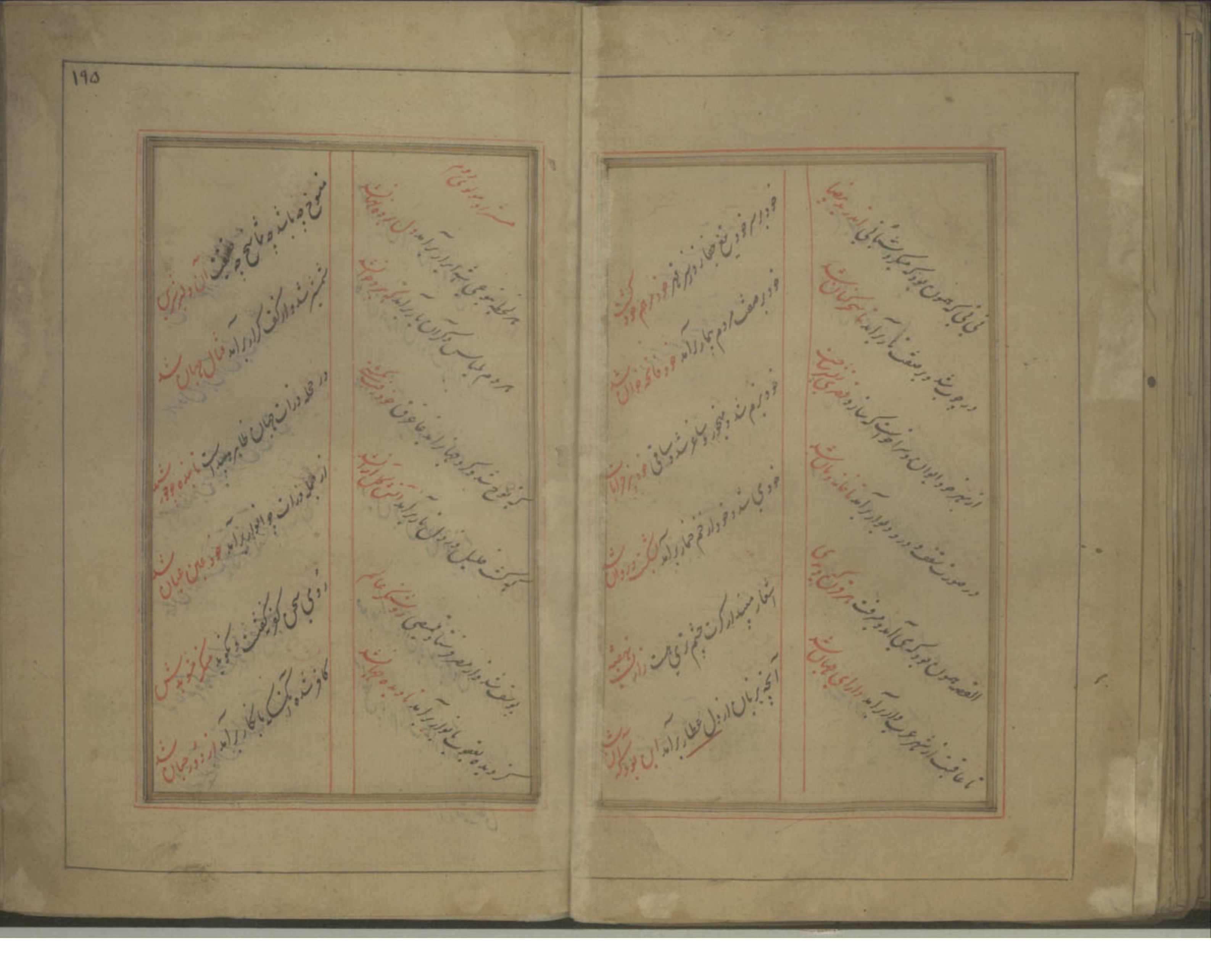
احمد

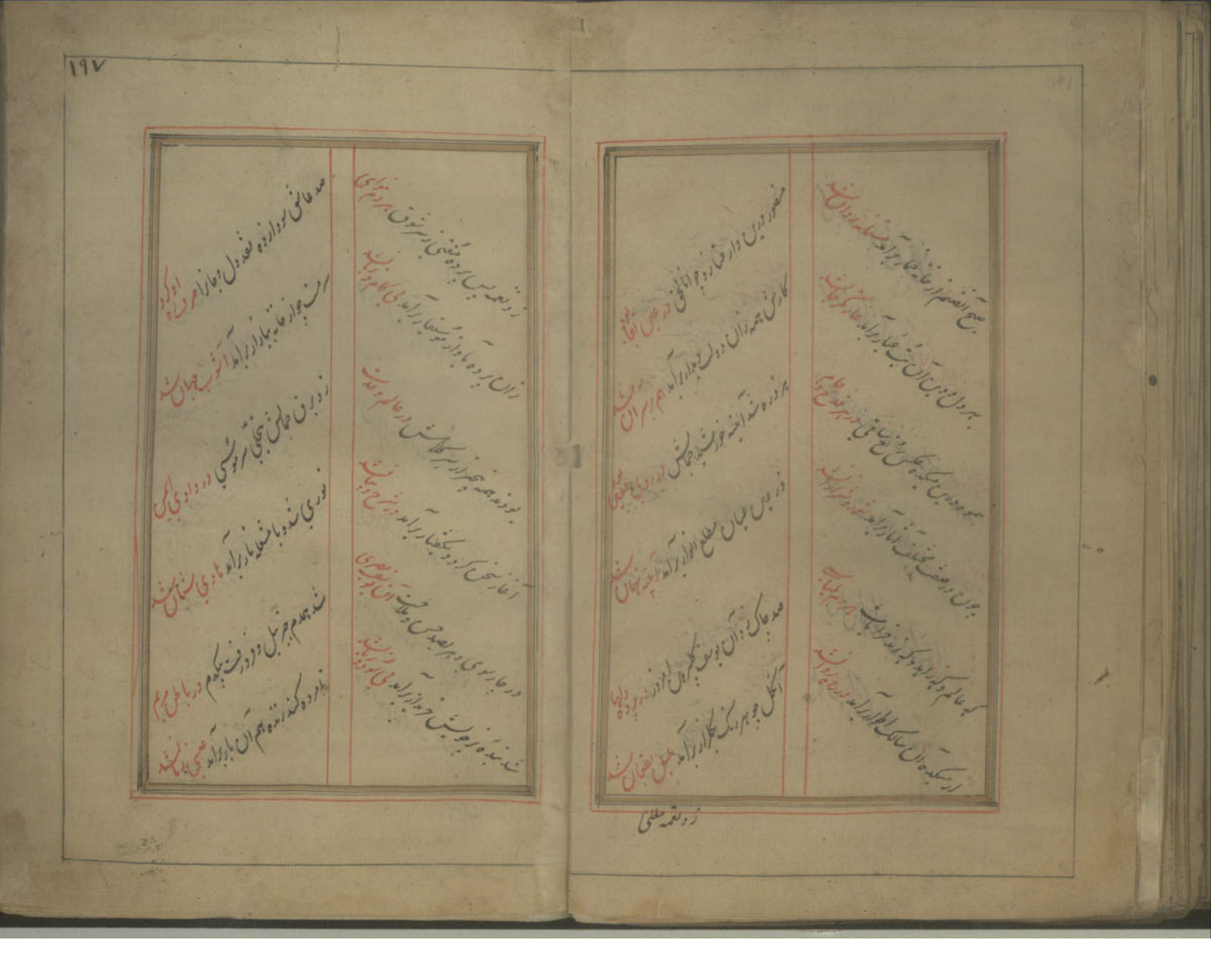
احمدی از خویشتن بگذری
چه نیوی ای بیابان من

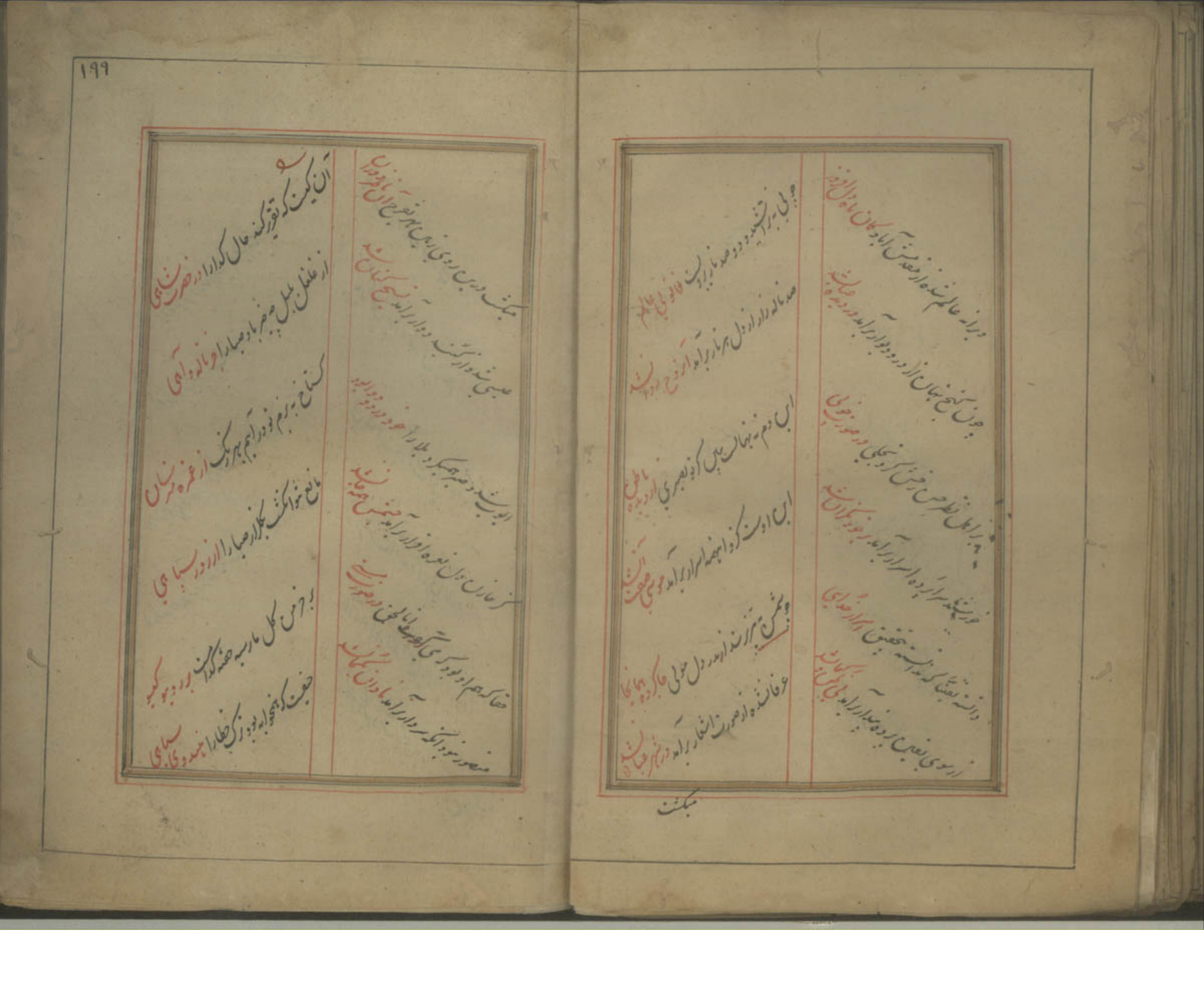
بقا در خود اگر خواهی فنا شو
حیات جاودانی را نشان شو

نبی مقصود هایی چه بود
وجودی بگذار و در راه خدا شو











اندامم تو در صد قبا شرط است باشد الاکه در زره

از لاله سیراب تعبد بو قبا را و در لاله کلاهی

داری ی و در زر و در بو و با چاش یار جمع مفتون

ما در [illegible] و زر و در [illegible] شمار اس حال بابی

یا رب بود دراز و دوری دارم چی [illegible] زاده

یار کنهی چو کوه طوری دارم با جسم چو کاه

نی طاقت بار کشیدنی بای عبور

از رحمت امید روزی دارم العفو پناه

بارها بارها آنچه هست نیست ای جابک [illegible]

کرکاو و کرد و بد زینی بارها با [illegible]

ای ورکه ما

ای وردکه بادرکه بو صد بی [illegible] لب [illegible]

صد بار [illegible] بیکسی یار آزار داری [illegible]

ای آنکه [illegible] عشق [illegible] پیمان [illegible]

ورد و اس [illegible] حاشیه [illegible] درد [illegible]

کار من بیچاره [illegible] از الطف و عطا

سخن [illegible] کشته [illegible] از [illegible]

جهدی کن و با مردم دانا بنشین آموز هنر

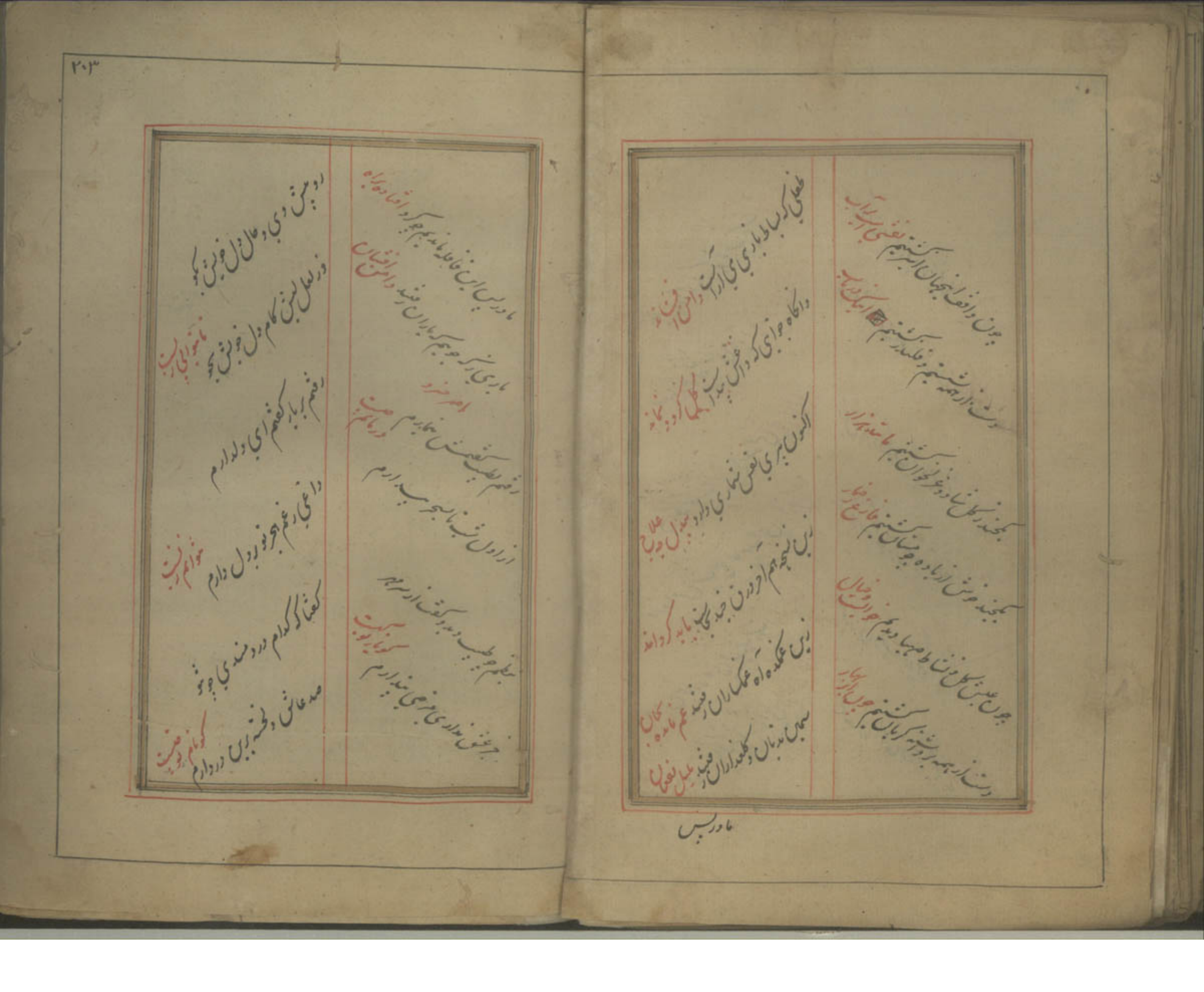
با باصنم لطیف و رعنا بنشین ای نیک نظر

زین هر دو کرت [illegible] نشود از قسمت تو

اوقات مکن ضایع و تنها منشین با دیده تر

یکچند پی زینت و دیوار گشتیم در عهد شباب

یکچند پی دانش و فن گشتیم [illegible] حباب



چون واقف ازین جهان [illegible] گشتیم [illegible]
دست از همه شستیم و قلندر گشتیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طفلی که [illegible] بیادگاری [illegible]
وانگاه جوانی که [illegible]
اکنون به پیری [illegible]
[illegible]
[illegible]

ما در پی این قافله ماندیم چو گرد [illegible]
[illegible]
رفتیم [illegible] طبیب [illegible]
از اول شب تا سحر بیدارم
[illegible] طبیب [illegible]
[illegible] بیدارم

[illegible]
در لعل لبت کام دل خویش بجو
رفتم بر یار گفتم ای دلدارم
داغی ز غم هجر تو بر دل دارم
گفتا که کدام دردمندی چو تو
صد عاشق دلخسته برین در دارم

ما در پس



سخن سر زمین حرف چاره بود
در ملک سخن او اداره بود
دارای سیف

قضاو قدر میرزا مشتاق

شنیدم از سخن‌های شیخ ربانی
حلاوت از بیانش و درامانی
بهار گلشن سکینه بیانی
سحاب فیض گلزار معانی
طلوع نشئه سروش وحدت
فروغ گوهر بحر حقیقت
طرب برای جان غنچه و گل
شد آواز دل چون بلبل

پی صید غزال مست عرفان
کمند وحدتش از دوش ایمان
بیانش زیر بوی گل راز
دلش آینه اسرار پرداز
زبانش نوبهار گلشن صدق
کلامش کرده گل در دامن صدق
که در دوران عالمگیر عادل
شهنشاه جهان فیاض باذل

ز بحر زاده هوش شد تو بود
که غنچه خنده‌ی گیسوی او بود
چو در راه ضمیر خواهش روان بود
دلش آینه دار گلشن [illegible]
ز وصف ضمیر باور خرم و شاد
جوارش زند بخت آزاد
نگار و نعمتش بی‌بار و بر بود
چو جانش [illegible] در [illegible] بود



۲۰۷





نسیم آشنایی با پیک شد
چو گل با خنده و لبها آشنا شد
عطا کردند تا صد در مکرر
چو نرگس خوان سیمین با زر
ملک سامان سود از سیم و بازار
متاع بحر و کان آمد خروار
ز مشک و زعفران و عود و عنبر
ز یاقوت و عقیق و لولوی تر

ز جرد اطلس و از نعت و دیبا
حریر و پرنیان و حور و سارا
دگر از هر چه بد بابت عروسی
چه معجری و چه رویی و چه بوسی
یمنی از زر و جیغ و اکرام
بجای شد همه بر وجه دلخواه
روان کردند بهر آن عروسی
عماریهای عاج و آبنوسی

قدم در راه کام دل نهادند
نشاط و عیش را داد دادند
به هر منزل که محمل می نهادند
در بی اندوهی بر عالمی گشادند
لب با همصفیران طرب باز
دمادم همچو بلبل نغمه پرداز
طرب کردند و دست افشان
ز نقش پای او گل چیده هر سو

چو نه بار از شوق رخش گرم راه
که تا کشتند سوی شهر آن ماه
چو بشنید قوم و خبر دار که دانا
ز سعد و شرف دلها از غم آزاد
سران قوم استقبال کردند
سر اندوه در پامال کردند
بسیم و زر و جواهر ابر سیدند
چو مرکان در نعل هم رسیدند

از آنجا رو بسوی جای کردند
سر آب خنده در بهار کردند
صدای خاست از کوس و بر و برگ
که گردون شد کوفت چرخ آبنوسی
نوای از دم غمزه ساز کردند
صلای عیش و نوش و ناز کردند
چو بلبل هم‌صفیر و هم ترانه
صدای چنگ و آهنگ چغانه

مغنی از رباب و بربط
لب ابل هجار آمد جدی خوان
زبس مطرب شده از نغمه پر جوش
ز بس گوشش بکشتی و ز بی هوش
دگر سو ساقیان ماه سیما
چو چشم خویش کشته باده پیما
زبس ساغر می با جنون
لعل می در بحعه کنک وری



بیت

عجب کارزار او و بسیار او
وفا همچو صحبت در آن بسیار او
شنیدم که شاه آله او باش
نکین نام از ماه تا ماه باش
در آن صحرا امکانی شب در هم
درختان ز وزیده شاخ در هم
لبالب ز شکان ناب چیده
لبالب کوزه ها با آب چیده

چو دادا و دو عروس انجا رسیدند
در آن یکجه ز نالی او شنیدند
در آن آرام که محمل گشت دیده
ذکر و راه و ز مهمان شنیده
قضا را باد شدی آنقدر تاخت
ز یکسو راه محمل را بر انداخت
بناکه چشم آمد و پیش آزاد
بروی آن نگارش چشم افتاد

ولد
نگاه خنده بود الضم بهم
نگاه خنده و خاکش گشت در هم
او افتاد و خاکش گشت در هم
و هو پیش شستند او بر او محمل بکشید
بر او ورد وار نگاه کرم او داد
بیک جام که آن ز کس کرد
عنان خمل و چو پیش ز دیدار
ز نو ز سینه اندوه بنیاد
که شیدای او بر خاک راه افتاد
خیابان

چنان ... سر آن صبا و صبح
دل آزاد و بینش شده و بوی عنبر
ز آن راه آن صید مکر خون
دل صبا و هم علطید در خون
بنا که چو چشم آمد و پر ورد و پیش
مکار او و چاکی ز آن جعفان گیتیش
و چنین اشک او و بنای دل
بجون علطید همچون صید بسمل

ولد
ز بیچا بی بر او بر در خفی
که در پیش الضم آسوده تجی
در الضم آن به چشم بگشاد
نظر بر محمل جانانش افتاد
بفریاد بلند آواز در داد
که ای محمل نشین با دوست دلشاد
چنین باشد طریق دوستان
که دور گرداش شود از جا نعشان

ولد
من آن ... بوده ام اندر ... دشت
که با شیران و پیلان در این دشت
ز روی تا بری با ... کنی حاکم
سر کوی بیج ... روا از ... بلکم
من روی با ... سد او و رفتی
ز خیمه چو و ... کوی با او رفتی
من آن مرغ نوا بر داد بودم
که با ... هم بر داد بودم

وله

سر زلفت مرا مدام تا بجز روی

بجز گیسوی تو چون دیدن روی

بیارای سکندر نعم جهان بین

گذاری کین جهان سیر تو چو بیش

بیا ای جان نشسته‌ام از تماشا

گذار تو یک دارم ز انتظار

نشان مهمانش تا در نظر بود

وفا و مهر داری او هست بود

وله

روانش از پی دلبر روان شد

برادر چون ز چشم او نهان شد

ازان تحمل که دوری کشیده

بجا کی افتاد چون بار رسیده

چو حالش زخم ببین از جانش

همان ویرانه‌ای کرد در وطن

قضا چون زد ازین بر خاطر شمع

روان شد همچو مرهم گاهی الشمع

وله

دلم از بخت نشین بکوی جانان باد

ز دو چشم او خون در عشق فغان داد

سر از دردیش در عشقش فغان داد

چو در عشقش گر داد و فای باری

روا نبود که جانش بکناری

بصدق از انجمن دادش نکوای

که بی‌جای دل از روی نگاهی

شراب عشق جان در زمان دادم

ز دید دلداری جانش از یاد

وله

بوسی جای بار آن گندم زار

در آن لحظه که شد هر مو لولوی بار

که هر ساعت ز چشم بی‌شما

بیاض گندم روی رو یا

لب آرام چون بیمحل شادمند

ز سر در ره واله‌ها شاد شد

ضمیر را بدل و عمر اشک دیده

چو وصل بر ایشان رفاقت رسید

وله

ز دل چو نیاید برون رویش دیده

گلی پژمرده و رنگش پریده

پریشان کرده موی عنبرین را

بناخن کنده روی نازنین را

شده از ناله‌های درد ناکش

همه بیمار از بیم هلاکش

درونش بیم جان چون برگ خزان

جان آخر زار کار وا...

که ز وصل یار جدا مجمل

رسید آنجا هر دو راه سوی منزل

دو روز و روزی با خبر ز بی‌دردی با دو

نهفته مرهم بجان در دل رو

رو دیدار دید و بر خود پسند کرد

از آن جواهر دل نیک و سند کرد

ملاقات را در بار دوستی شاد

وصل از بند و بعد از بند آزاد

Sudor Hashem Khan

۲۱۹ Belongs to Mirza Muhammed Azam.

دیگر

دگر روز کاین جوانان باز کردیم

بکام خویشتن دستار کردیم

چو آن شد آسمان را آن تیغ زرین

ز رقص آمد دلش از بسکه دوشین

برون دیده داد چو ماه نمایان

بهم شد چشم در راه بیم داد

چو خورشید جهان آرا برآمد

شب هجران آمد و رو سرآمد

دیگر

ره آوه رفته گشته آن جمیل

پیر کشتی و بخت جوش نایل

روان گشته از نو کام ناکام

با شنید بکرو گردند با کام

ز نو آورده خود را ماه پیکر

لباس و زیور آرا کرده در بر

بجوی بست زیور ها سراپا

بیان رشته کردار ز کها

دیگر

پرست زلف عنبر داد

ز عنبر خال ارکافور بنهاد

ز نوکش آن او هی کو بها نهاد

ز دو سمر گرد و ابرو دراسم باید

نگاه نازنین را سرو بیارد

بلای بالای آن شمار کرد

متصل شد زیور های تازه

لب از بیان برخ کرد

بان

دیگر

لب آنچه با خوی جا طلب کرد

چو گل از شکفت و چون بلبل طرب کرد

چو او دارا از دو جهان آمده در روز

از آن آتش که شد ز آن جنده روز

بعیش شد حاصل آن دیگر ان

که بود آن گرایش و دو ارا غزلان

کنون چون بار و سوی جانه داده

ز راب خنده ور بنا مه داده

دیگر

از آن عاشق که آن پاکیزه دختر

ز بر دامن پدر دار و ز مادر

در بن بودند کان بر از زاد

جانان که همچون بت معبود

دل جانان طلبیدن کرد آغاز

بجای عشق او آمد پرواز

بهم و صح چون را کند آزاد

بیکر گشت چون برگ گل از باد

دیگر

جوانان کرم چمن

که با این دلربای دلنشین از دون

چو افتاد و پیش نظرش

بگشید از آن

روان از رفاکش

بعد از آن

نگاهی در راه غنچه داده

دیوانه افتاده ام





بی‌خودی با وصفش از جانست
جان چو گوی جای عکس جانست
قطره از آب کی سوا باشد
نور خورشید کی ز خور جدا باشد
تو صفاتی و ذاتی از او
ذات او گر صفت هست هیچ صفات
صورت از معنیش گرفته وجود
معنی از صورتش آمده مشهود

هر که از دیده سوی دل پی برده
معنی از صورت نقش پی برده
در جهان گر سکندری باشد
زنده دل کمتر از خری باشد
زنده دل را بگو که نوش ...ی
گر چه بر خاک کمتر از کاهی
بی شب و روز خود بجو در زیست
عشق بگذار کین جهان همه نیست

هر که با عشق او در او باشد
جای کرد او دل او هم باشد
کند از حرف جرگه و ...
هست حرف دل ... شمع ...
چون عالم و ... هست ...
جگر او ... هست ...
اینجا دل و یار هی معنی هست
نقش معنی و عمر معنی هست

نقش ... بود ... بود اجان
هست قائم ... بود اجان
گر کند عشق در دل ...
گر بود سلطنی نبود ...
هر که شاه ... یار ...
هر کدام ... او ...
جان جان دل ... پاره
... سلام ... بچاره

چاره ... دو جهت زنده
... از آنکه معرفت ... زنده
بی سر ... از ... هیچ
زنده ... هیچ ...
هر که فارغ ز خان ... گردد
کی ... بار ... گردد
دیده و گوش را ... نخ ...
باده معرفت بنوش اینجا

تا که از دیده عین ... بوی
فارغ از کفر و دین ... بوی
... کی کن ... او امروز
... از ... جان ... امروز
... بی ... کر ...
... بی ... نوش ...
ازی ... معرفت ... بی
دل ... ازو ... ازو
در ... آب ... ازو



۲۲۵
۲۰
۱۹









خلق نیکو اگر شعار تو شد
همه عالم عزیز و یار تو شد
[illegible]
عدل و انصاف [illegible]
خلق نیکو [illegible] خود گردان
همه عالم عزیز خود گردان
[illegible]
[illegible]

خرقهٔ عنصری بکن پاره
چند در بند خرقه آواره
آخر این خرقه پاره خواهد شد
همه از نو [illegible] خواهد شد
تن و در بند جان و مال نبود
[illegible] و این خیال نبود
چون این کار [illegible]
[illegible] اصل کار

[illegible]

[illegible]

صفت ذره کی از او رفته
[illegible] ذره کی از او رفته
ما همه صاف و پاک و بی رنگیم
گرچه پیدا بصورت رنگیم
صورت ما ز معنی ما بین
کل شی محیط مولا بین
از خدا گر خودی جدا دانی
دست خود را [illegible]

از خدا چون خودی جدا بود
همه عین [illegible] بود
[illegible]


۳۰
۲۹
موج از بحر



اگر با حق حضور یافته او
خانه پر ز نور یافته او
ظلمت غفلتش فنا گشته
از غبار دوی صفا گشته
بی صفت غیر ذات بیدا نی
ذات اگر با صفات بیدا نی
آنکه بی وصف و بی جهت بیند
در احد ذات بی صفت بیند

بر کن در فضای وحدانی
چند در صلح غیری مانی
در همه بی همه ببین او را
گر ببینی تو بیبری گو را
این چنین گوی بر که از میدان
مرد او نیست مرد میدان






۳۷
ما بیش از این کی شود زین خاک بیز
همچنین فرق جان و تن پاک بین
روح را جان و تن پاک دانیم
جسم را از خاک دانیم
اصل از میوه اصل دانیم
لیک در میوه لذت بر
نار در میوه جان بجان داند
بزد هنگامه ها است این خانه
باطن دانه گرچه باریک است
لیک پیدا بمختلف رنگ است
هیچ در برگ و شجر از و آمد
خار و گل رنگ رنگ و بو از و آمد
آنکه با اصل اصل یار گشت
فارغ از اصل و فرع خود آمد
از فراق و وصال و از سینه
در کمال فرزوال و از سینه
۳۸
بیت زیور اگر طلا بود
جیفه با خویش آشنا بود
گر ز پندار خویش رو یابی
وصل بی فصل را ز خود یابی
گر به پندار خویش در مانی
فصل بی وصل جای خود دانی
نی دری هست دل اری باید
صورت آدمی گری باید
تا که در طی این مقامات
اهل توحید لطرفه حالات
از مقامات خود جو رست تمام
او همچنین بخود نشست تمام
فقرا اهل عشق و معرفت اند
محو در ذات پاک از صفت اند
چند با خلق با خدا باشی
با خدا از خودی جدا باشی
در حقیقت خودی گذار بکن
از خودی در خدا فرار بکن
جسم و جان و هوا بکن معدوم
باز انجا نجاسش کن مفهوم
بر پرین از هوا چه فوق چه تحت
تا شوی محرم از حقیقت بخت



زبر و بالای آسمان دیدم
برتر از ملک جسم جان دیدم
جانجا را از جان شناخته ایم
برتر از این و آن شناخته ایم
جسم و جانم فدای جانان شد
ذره ام محو مهر تابان شد
ظلمت ما و من بهم رفت
همه از بین کفر و کیشم رفت

در شریعت مبین چرا او معبود
در طریقت میان چرا او مقصود
او چو بحر است بحد و مطلق
هر دو عالم ز حق تجلی حق
اصل چون تار تار پنبه ببین
باز از پنبه دانه پنبه چین
هر که از دانه آشنا گشته
خودی او از وجد آشنا گشته


۲۴۷





251



۲۵۳

وله

روی سحر سیاه باد
یار بدین بهانه رفت
غنچه ز بس شکفته بود
خنده زنان چو بلبل [illegible]
[illegible]

وله

هیچ شبی ندیده بود
دیده بخت خواب بس
فوج فراق با کمان
ریخت بکشور شکیب بس
صبح دمید و روز شد
ماه شبانه خانه رفت
روی سحر سیاه باد
یار بدین بهانه رفت
بعد هزار جد و جهد
بعد هزار جستجو

وله

بعد هزار شب بی تو
بعد هزار آرزو
بعد هزار تاب و تب
داد بطلعت جمال او
لاله رخی کمان ابرو
همنفسی لعبت پری
سرو بحسن گلشن او
تا نشستن رسانده بود
از فلک سبزه او
[illegible] جبین
از حسن جمال او
صبح دمید

صبح دمید و روز شد
ماه شبانه خانه رفت
روی سحر سیاه باد
یار بدین بهانه رفت
شب که نیاز مستعد
او بهزار اختراع
بود و خطاب غمزه را
از پی قتل ما شجاع
زانجمن وصال ما
صبح نداشت اطلاع
صبح ندانم از کجا
یافت خبر بی نزاع

گاه که آخر شب زانجمن
گشت بلند این سماع
ساقی و مطرب العراق
عیش و نشاط الوداع
صبح دمید و روز شد
ماه شبانه خانه رفت
روی سحر سیاه باد
یار بدین بهانه رفت
مست شبی نشسته بود
آمده در کنار من
جام زنان غزل سرا
غنوه کنان نگار من

رنگ حنا شکسته بود
رونق بازار من
تا رشته زنار بود
عجز و نیاز کار من
نرم [illegible] بود
[illegible] امیدوار من
[illegible] تا بهار رسید
[illegible] فغان شعار من
[illegible] و روز شد
[illegible] خانه رفت
[illegible]
یار بدین بهانه رفت





ای ز وصلت کارها را ساز آمده
همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت خاکها جانها شده
همچو یوسف در ته زندان شده
ای ز وصلت خاکها اندر زمین
همچو موسی در دو آب نیل زان
ای ز وصلت زاهدان اندر نهیب
همچو داودی بپای در نشیب

ای ز وصلت عاشقان آشفته کار
همچو منصور آمده در پای دار
ای ز وصلت آسمان گردان شده
اندرون دریای بی پایان شده
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب
بی بها سایند هر گز از تعب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما
غلط غلطان سر دود بی سر و پا

ای ز وصلت ماه زن کند ز خم
هر دم از هجر سر اندر خم
ای ز وصلت عالمان در کار و بار
چون سلیمان پادشاه ملک دار
ای ز وصلت خاکها را تاج بخت
چون محمد مصطفی معراج یافت
ای ز وصلت خاک را خون در جگر
هر زمان سر در گرده دربدر
ای ز وصلت

ای ز وصلت آب در تکرار آمده
هر زمان از لؤلؤ بیدار آمده
ای ز وصلت باد بیدار آمده
و هر دان در کوه بر باد آمده
ای ز وصلت آتش از عشق سوخته
در درون سنگ آب افروخته
ای ز وصلت خاک در جوش آمده
همچو بی در عشق خاموش آمده

ای ز وصلت قطره باران آمده
در تگ دریا و در کان آمده
ای ز وصلت ماهیان در ناو آب
همچو ماهی اند گویا در خواب
ای ز وصلت مرغکان اندر هوا
جان خود را جمله کرده در هوا
ای ز وصلت جمله اشیا را وجود
هر یکی با دولت بی وا نمود

ای ز وصلت کشته اهریمن بجز
از خودی با چون تجلی دیده
ای ز وصلت [illegible]
عاشق اسمان و دامن [illegible]
ای ز وصلت [illegible]
هر زمان در خاک افکنده سر
ای ز وصلت [illegible]
[illegible] ذو الجلال



خود یکی بود و نبود هاز دوی
هم منی بر خیزد انجا هم دوی
ای زوصلت عارف مطلق شدم
عارفی رفت و تماشای حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه و هوا
شرح بی سر نامه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم
صد هزاران خلق حیران مانده اند
و ندرین ره زار و گریان مانده اند





من نبودارم برای جان جان
وانمایم سر حق را در عیان
من برای راه عشق آمده ام
لاجرم در عین مشتاق آمدم
من برای شرح توحید آمدم
لاجرم در رنگ تجرید آمدم
من برای راه تحقیق آمدم
لاجرم در عین تصدیق آمدم

من برای کل اشیا آمدم
لاجرم از جمله پیدا آمدم
جسم خود در راه حق در باختم
سر معنی را بجان بشناختم
اولین و آخرین من بوده ام
ظاهرین و باطنین من بوده ام
من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه و ز هوا

وله
سر کلی بر نامه در ابدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم
بود عطاری عجب زو برده حال
در ره تحقیق او در راه کمال
قال او و حال او عجب بود ای پدر
بی چو حال زاهدان بیخبر
در درون سر حق پیدا بوده بود
جای که همچون ما ولی پیدا بوده بود
ای پسر

٢٦٥

از برای وصل حق شوریده بود
دایما از عشق حق جوینده بود
راه توحید حقیقی رانده بود
لاجرم از کل جدا گردیده بود
عالمان در علم او درمانده اند
عارفان از ذوق او درمانده اند
سالکان دیده سلوک او بیخبر
جمله بیچاره ز سر او بیخبر

عاشقان از عشق او حیران شدند
هر دم از نو عدو کی بیجان شدند
با نفس خویش واصل گشته بود
او نفس خویش حاصل کرده بود
در علوم دین فقه ذات او
هیچ علمی را فرو نگذاشت او
صادقان از صدق او و بیجگر
سالها خوردند کس را نی خبر
زاهدان از زهد او رسوا شدند
در خیال زهد او شیدا شدند

وله
بعد چندین سال او اسرار یافت
از فرید الدین لقب عطار یافت
سر کلی بر نامه را اظهار کرد
سر جهان خدا را باز کرد
من بیعطارم تو عطارم بدار
سر توحید از زبان شد آشکار
من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه و ز هوا





من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر بی سر نامه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم
[illegible] ما را یقین
[illegible]
از تجلی شخص معرفت ای فقیر
[illegible]

بعد از آن عطار گفت ای کور و کر
راز ما تو از سر عشقی بی خبر
تو به بند صورتی وا مانده
کی تو هرگز حرف احمد خوانده
من رآنی گفت احمد در جهان
تو کجا دانی که معنی بی زبان
لی مع الله گفت احمد از صفا
تو کجا دانی که معنی بی صفا

سخن او گفت عبد و رب ذوالجلال
تو کجا دانی که معنی در ضلال
تو به صورت همچو گاوی مانده
واصل حق را تو گاوی خوانده
[illegible] یوسف را تو پوشیده
[illegible] یوسف را [illegible] دیده
[illegible]
[illegible]

تو سلوک راه از خود بس کرده
لاجرم در صد هزاران رده
[illegible] این جوهر دا
[illegible] این زمان این جوهرا
از خودی چون گرفتار آمدی
لاجرم در عشق بیدار آمدی
راه بخود و [illegible] راه نوبت
در سخن کم گوی [illegible] نوبت

رو که در تقلید ماندی مبتلا
سر تو پیدا از کجا و تو کجا
تو نمیدانی که من هم همچنین
بر هوا مانم نه بر روی زمین
من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر بی سر نامه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم
این سخن را از ره مردان شنو
تا نمانی در قیامت در گرو

چونکه عشق از تو پیدا شود
هر دو عالم در دلت پیدا شود
[illegible] ماند در نقل
[illegible] از کفر و از اسلام [illegible]
آن زمان از عشق او لایق شوی
عشق حق را عاشق صادق شوی
سر بده از عشق [illegible]
[illegible]



چون بقیعی یکی ز بیابان مانده‌ایم
از بیکسی چو جغد و غراب مانده‌ایم
با چشم یک قطره چو صف
زان بدارم بهر دانه‌ای بابوی
راه توحید عیانی دانستم
گنج اسرار نهانی دانستم
راه حق را صادق عشق آمده است
حق او حق است و مطلق آمده است

من صدام حق صدا هم حق صدا
فارغم از کبر و کینه و هوا
سر بی سرمایه را پیدا کنم
عاشقان را در جهان شیدا کنم
گفتم ای دارنده کون و مکان
عجز تو کس نیست در هر دو جهان
گفتم ای دارنده عرش مجید
عرش و کرسی هم ز تو گشته پدید

گفتم ای دارنده لوح و قلم
از جهان و این جهان [illegible] علم
گفتم ای پیدا و پنهان آمده
حق عالم از تو حیران آمده
مشکبین من خم [illegible]
مشکبین آلوده در خون [illegible]
لعل لب در [illegible]
[illegible]

پایان حیرت نامه عطار

باد شبی تو و ملک سیاه
زلف کلک از قدر و روی با کلاه
[illegible]
[illegible]
زلف مشکین حلقه [illegible]
چشم [illegible]
خال [illegible]
خالدار [illegible]

طره که دریای جود انداخته
دام ره کبک دری ساخته
نقطه [illegible]
شمر عاشق کل [illegible]
[illegible]
تاج زحل [illegible]
بود [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]





ب بگشودند گر گر مدنی
و در سپهرش مه بود هلالی
بسکه برون ریزد از این بحر آب
عرصه این بحر نماید سراب
گر بکنیمش ز گهر شرمسار
زود از این بحر برآرد غبار
به که درین بحر شناور شویم
همچو صدف حامل گوهر شویم

همچو صدف در ته دریا شدند
بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف
بر لب دریا گهر افشان ز کف
بسکه فشاندند در آن عرصه در
دامن صحرا ز گهر گشت پر
رفت درون گذر کعبه خود
آمد و بر تخت شه افشاند در

زآمدنش گشت عیان شهریار
فکر بسی کرد و نهد بر کار
فکرت او راه بجایی نیافت
ور پی آن در رود و اجابی نیافت
هر که ازاین رسته زبس بوسه داد
گفت که شاها فلکت بس باد
گوی فلک در خم چوگان تو
ملک بقا عرصه جولان تو

چتر زر اندود تو

چتر زر اندود تو خورشید باد
مطلع ... زمین تو تا ... باد
...ن زما کامی من ... کام تو
... رحمت ... ... خواه
از دو جهت والای جو ...
... شنیدم ... تنهای جو ...
... ... او شیر ...
دید چو ... رحمت او شیر ...
... از و عقد جوا ... ...

گفت توی قابل ... پس
... سزاوار تو فرزند ... ...
... ... عزازان ... ...
... ... و عقد زلیخای ...
دامن معشوق ... ...
... و بچوکان عزت ...
... که اینجا ...
از دو جهت والا ...

... ... سلیمان شود
... سلیمان شود
... خوانند که سلیمان شود
حکایت
عابدی در کوه لبنان معتکف
در بن غاری چو اصحاب الکریم
رو بدل از غیر حق بر تافته
گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها مشغول صیام
یک ته نان میرسیدش وقت شام





۲۷۹
حکایت مکر زنان







روخت











۲۹۵













جوان بشنید و در [illegible] کرد او را
لبی تحسین و [illegible] کرد او را
بجای او بسنج [illegible] ...
گرفته [illegible] صد [illegible] درود ...
ز درگه [illegible] سوی [illegible] آورد او
زبان داد ... ثنا حاجت [illegible]
خدا و خداوندی دانا و بینا
[illegible] جهان دار [illegible]

اگر حال من از دردم نهان است
نهان در دهان بیز عیان است
ز عصیانم چه غم [illegible] شمار است
بدرگاه تو رحمت پرده دار است
بنعمتها نهم کردست [illegible]
مرا از قطع بینی [illegible]
اگر من پرده عصمت دریدم
سزای کردهای خویش دیدم

درین دعوی [illegible]
سبب [illegible] حال ...
اگر [illegible] آوردم جدا
بدان [illegible] جفا کردم جدا
ز فضلت [illegible] عبا [illegible]
سبب [illegible] صورت [illegible]
دعا میکرد و با مدت [illegible]
[illegible] آمد و [illegible]
ورای بیج

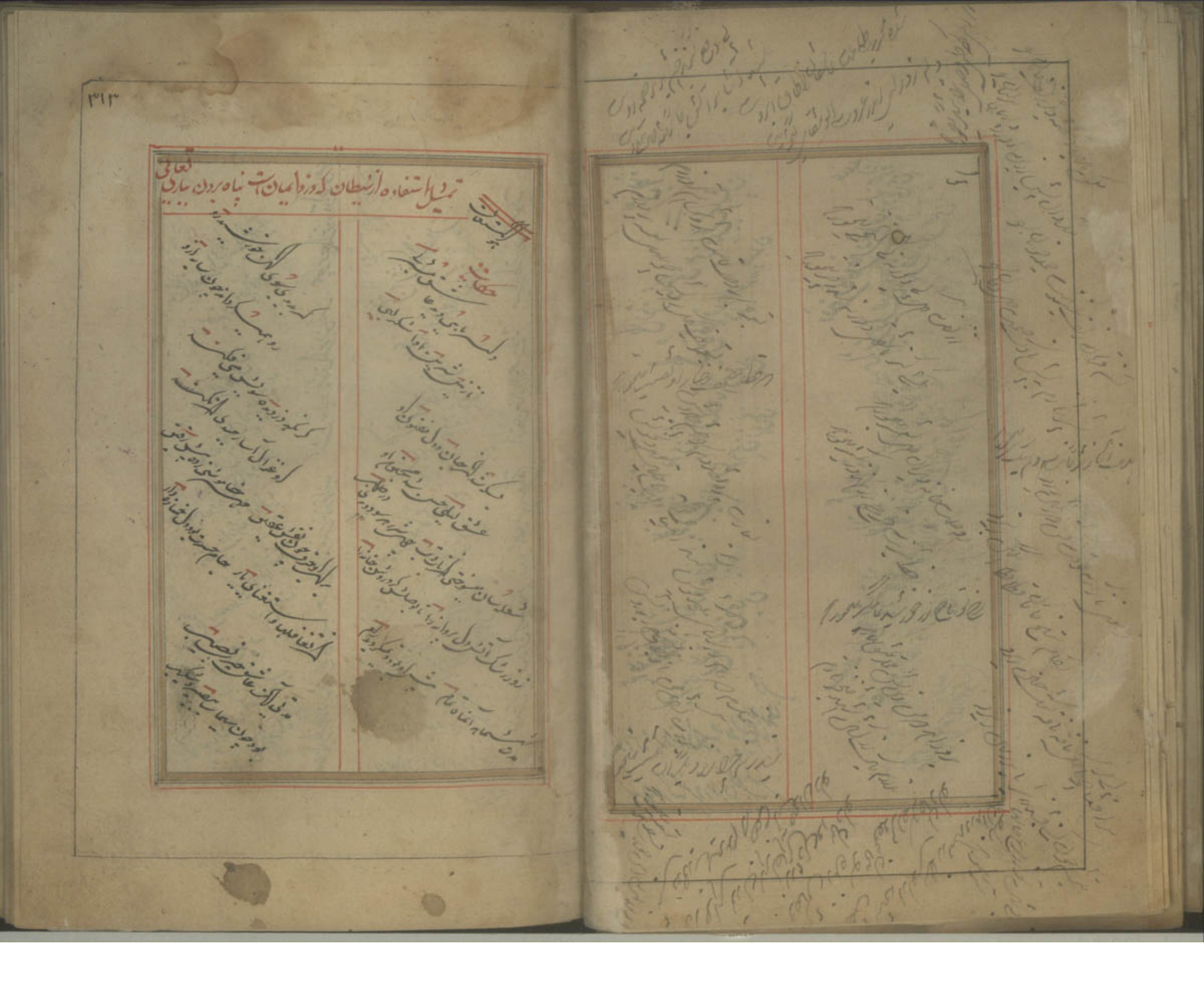
درین [illegible] گویا [illegible]
زبان خود بجهد [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] را یار و یاور
درست از قدرت [illegible]
اگر [illegible] زبان [illegible]
یکی از [illegible] آرایم
[illegible] جهان [illegible]

شنید این گفتگو چون شهزاده او
طپیده مرغ دل اندر بر او
ز جا جست و [illegible] کردش
بی تحقیق آمد پیش آن زن
جوان از روی [illegible] او
ز عجز [illegible] روی او
فتاده در [illegible] جوان
یکی از کرده خود پشیمان

[illegible] دل [illegible]
سخن [illegible] بدل [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
ز [illegible]
شنو اکنون حدیث [illegible]
[illegible] آن زن [illegible]
ز [illegible] بوده [illegible]
[illegible] شد [illegible]







وله

کم حبان [illegible]
نازد [illegible] عاشق [illegible]

طالب المطلوب خضر شد کامیاب ٭ جست او مانند بخت خود در خواب
گشت بیدار و ز شوق الم خونش رفت ٭ همچو موج الم خود در آن آغوش رفت

[illegible]

گفت محبوبش که من رسیده ام ٭ دزد با شکل مهیب [illegible] دیده ام
[illegible] خانه داد [illegible] ٭ میرود الم [illegible] غارت سو [illegible]

ضرو

تمثیل

[illegible]

لم کجا فتح قدم گردیده ٭ اختر سعدی بکم ورزیده
دزد میا شد بلا کان نقشت ٭ لم برای [illegible] ردیف نعمت [illegible]

حکایت

[illegible]

چون بمسجد رفت لم عالمقام ٭ لم قضاش جای او خلف الامام
[illegible] منش الوده [illegible] ٭ [illegible] آن حدث چون فاش بود

بعد از آن هم [illegible] زان تقدی
[illegible] کفت [illegible] عاقل شدی

بانت آلوده ای شیخ الرئیس
هم عمارت [illegible] هم اخلاق [illegible]

کفت ای [illegible] الکریم ازمایش
لیک [illegible] کیف ما اتفق

در کواه بودم و دانای آن
[illegible] از آن

حیران بود آدم مر المرضیش حال
فرصت اعمال وقت اغتسال

[illegible]

مقتدی را [illegible] ای امام
[illegible] نعل حرام

کفت [illegible]
[illegible]

چون لغات [illegible]
قوت [illegible]

مقتدی کفت ای امام [illegible]
[illegible]

کفت کردم [illegible] اختیار
هر سحر که از پی دفع خمار

[illegible]

کفت از [illegible]

کفت [illegible] خوردم
[illegible]

کفت ای [illegible]
کی [illegible]

[illegible] احداحد [illegible]
[illegible]

کا دران [illegible] آمد [illegible]
[illegible]

زان اماما فی ندای کافر امام
ختم کردم مدعا را السلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت مفلسی را جوع زد آتش بجان / همچو شمعش خورد مغز استخوان / اعتباری نه که کس وامی دهد / اینقدر هم نه که دستار خرد

قدوه زین قسم آورده نقل / اهل شهر [illegible]

در جماعت گفت [illegible] من بیا / هست امام مسجد [illegible]

کو مرا خود بود بی اعتبار / مانده بر جا رسم اسلام نماز

من نیم [illegible] جای دگر / [illegible] وضع تر

پیش کن [illegible] استاده از نام گشته / تا بیان [illegible] زنده نام گشته

کالسلام ای خاتون طایفه نیر / زنده گشتم [illegible] / مدتی در جستنت بشتافتم / شکر لله کاخر اینجا یافتم

دیدم مردی [illegible] / چست و چابک [illegible]

گفت با او [illegible] زار کرد / کو چه کردی [illegible] اینکارها

عجوز [illegible] در فکر [illegible] چاره / [illegible] صد پاره

آن شنیخ [illegible] بود / کرد [illegible]

مفلسی بیچاره [illegible] مقام / [illegible] مبارک [illegible]

از محبت من بمیرش خوانده ام / در فراقش عاجز و درمانده ام / لیک نام اصلی او دیگر است / حالیا گر خود بگویی دیگر است

چند بار از او [illegible] این سخن / [illegible] ای برادر [illegible]

گفت آری اینچنین [illegible] / زانکه حرف مادرم [illegible]

زانکه بنده [illegible] / او [illegible] گفت ایمان [illegible]

این [illegible] نام / مدتی [illegible] سلام [illegible] نام

گفت [illegible] اشتیاق [illegible] / [illegible] کجایی [illegible]

خوردنی از جا رسد آرم تمام / هست حاضر میوه و آب و طعام / اندکی از رنج راه آسوده شو / بعد از آن در خانه خواهر رو

من همین جا منزلی [illegible] / حضرت را [illegible]

راضیم [illegible] / [illegible] این سخن [illegible]

نام خود را هم [illegible] / من [illegible]

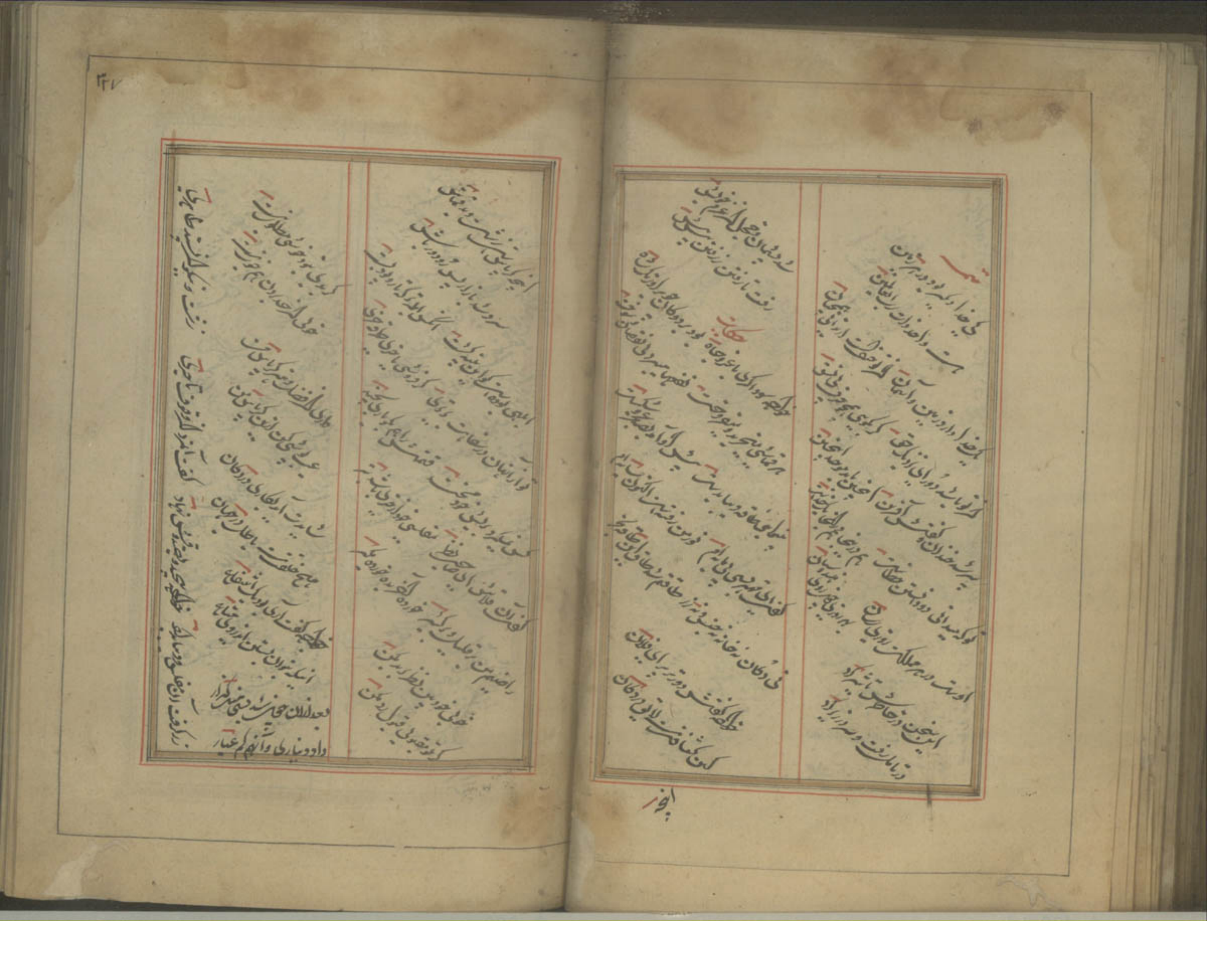
لیک [illegible] بود / گفت سبحان الله [illegible] بود

من منم طایفه [illegible] / گفت نام من [illegible]















حکایت [illegible] در انجمن
[illegible] مفتی [illegible] کتابی و سخن
[illegible] ریش [illegible] دهان
[illegible] نشان [illegible] از فصاحت [illegible]
گفت مفتی [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] ریش [illegible]
[illegible] تعلیم [illegible]
[illegible] ریش خود [illegible]
[illegible] آمو[ز]گار
[illegible] تعلیم گفت [illegible] خادم [illegible]
[illegible] بخش [illegible] اوردفت
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] خادم [illegible]
گفت [illegible] خادم [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] خادم [illegible]
او مفتی [illegible]

گفت مفتی [illegible]

گفت مفتی [illegible] ای [illegible] فلان
[illegible] در حمام [illegible] روان
[illegible] در حمام [illegible]
[illegible] ریش [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
این [illegible]
[illegible] ریش [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible] خادم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ریش [illegible]
[illegible] ریش [illegible] ای خود [illegible]



حکایت

ای دل بیدرد آه از غافلی … آه کش چون سرو از بی‌حاصلی
ماهی از غفلت اسیر دام شد … آدمی حسرت‌کش و ناکام شد

که جهاد اکبر و که اصغر است … آن بود با نفس و این با کافر است
تا این مرکب را زیر ران … جهد کن خود را به آبادان رسان

بار سدره وز فنا گرد جدا
عاجز افتی در بیابان بلا

بیک از من کیش اسپان بد
چون نبوی چیز خود بخود

پنج عدد محل کیش
ور شد دراده دو جار اوژ

ناجری بنشسته ببرون اوجه
نادبت آورده با مول به

صبح شد آن برطرفان
ای سلام کرم گفتند

عاشق کس بر ز دنده
ناده و دیج بود با اسرینه

آن فرد وصف بنادر شد
تا که ابر سی بی بی ای تو

که دو سوی چارکی نابه
دست ز رو بدار ابر بالان

همچنین در دراز اسوار
کار دی آورد و بنا فرد

از عقب بگرفت درم فرزند
نا دبالان بهجان او

ضد کام و گیرند رو بدراه
تا که خود کرد وید عارف ز

وه و اولی ده سیاست
ز احوال جونش جون

آمد از نیز
بچهی در زمان

دل افکار بکنت جرات در دهان
چیره کی در شتر و بلکنت در دهان

آنچه بود دارد کجا کی لا کجا
چی بوند حرفی و بیند

گفت از جرات ای مرد آن
گوهری کردن رو بود

هر یکی گفتا قسم آن
من دم جو بود بالان

هم از آن بعنی بر آرم
سان دست بود بالا

نیست عالم علی
حرف از وطن

تر سر انجا جوفان راه
مادران از اول راه بود

آن دری مادر افکار
یک چاره شد

دبنش از روان
بچه که از زبس

آنجا بسی دور بازه
کز زوی اکنون بجای

داده پنج از در کیش
کیمبر داده دارم

بربند افسر ادم
در بلا فیلسوف

گر زمانی بیند
بین ما











گفت چون من در جهان بیهوده نیست
آدم و بیچاره خدا در خانه نیست

[illegible]

تتمه

حکایت
در سفر میرفت عریانی براه
برف بارید [illegible] سیاه

[illegible]

کرد می بیساخت مجنون [illegible]
روز و شب [illegible]

تتمه

[illegible]

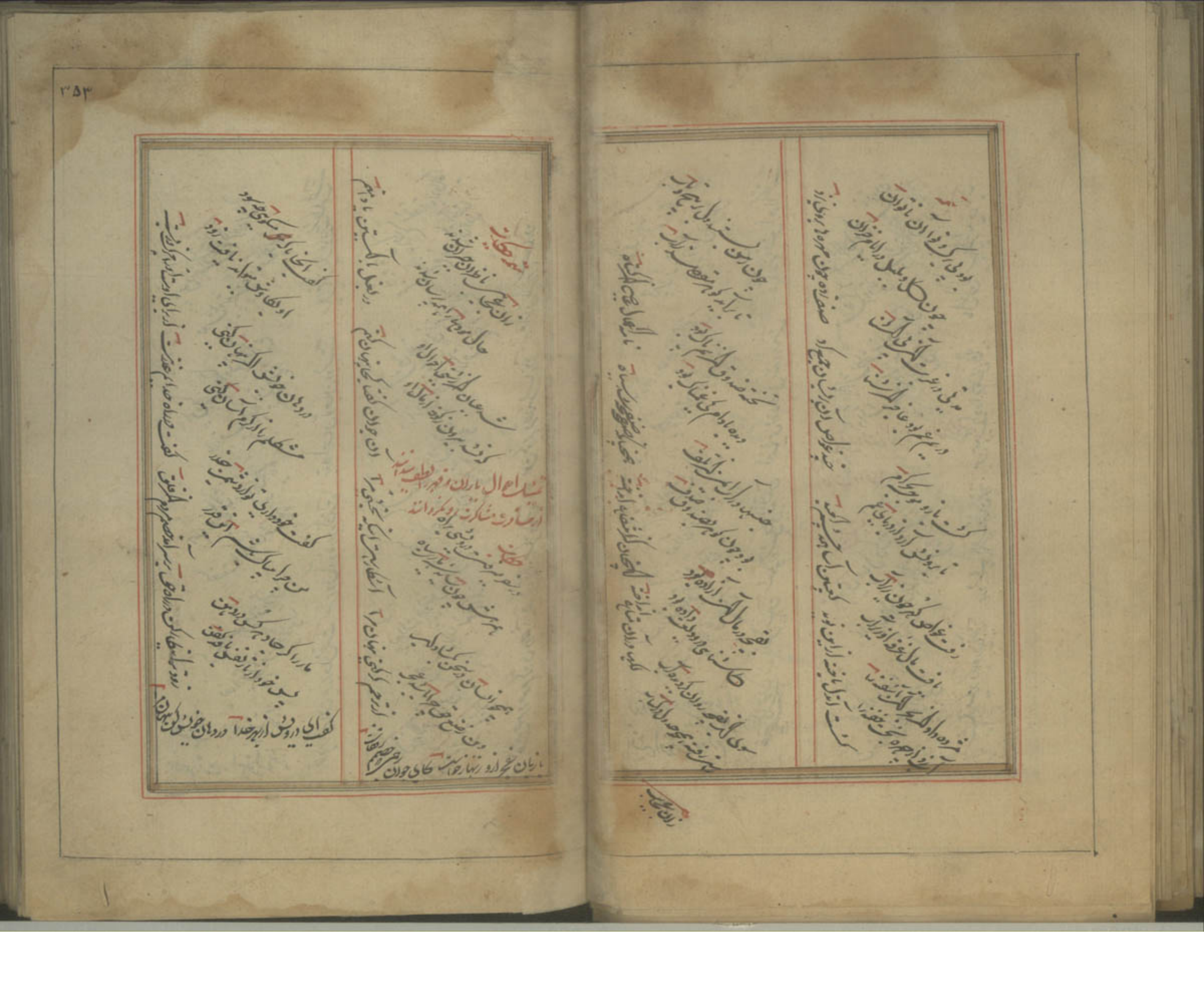
غنچه [illegible] چون [illegible]
شعله [illegible]
کیمیای زنده جانی شد درست
[illegible] آتش [illegible]

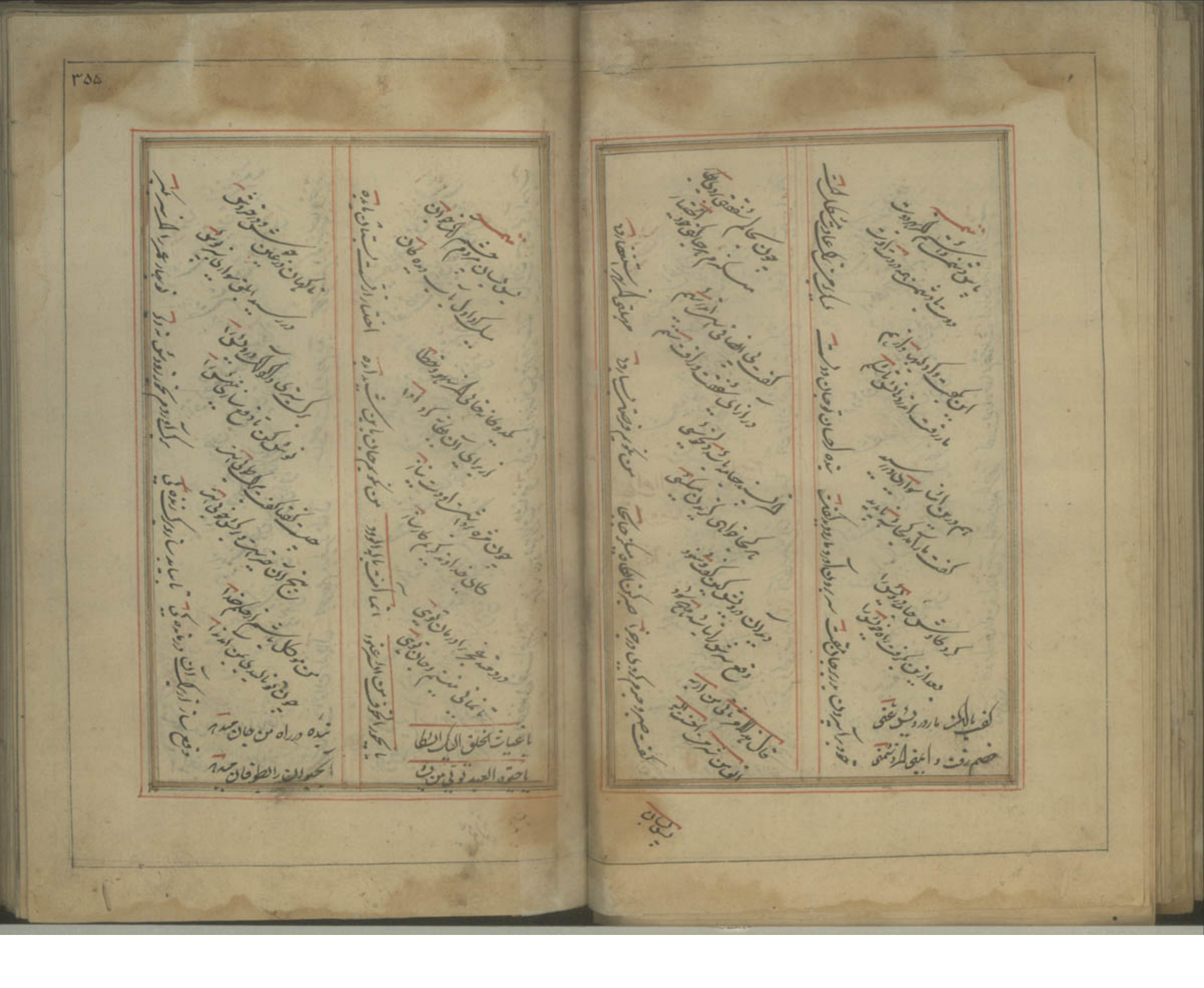
حکایت

[illegible]

[illegible] افات و دعاها

شکر میکرد و صبوری مینمود
درویش [illegible] بنود
من [illegible] داده ام [illegible]
مال من یارب [illegible]





مجلس عروسی شد اندر خانه
آمد آنجا عاشق دیوانه

حکایت **بیت سبکروحی آزاده کان**

چون نسیم لطف از وی شد روان
شد بهار دوست و دشمن زان خزان

ریخت پیمانه همچون [illegible]
مار شد از خوردن [illegible]

چون دل [illegible]
تا [illegible] کودکی سوی او

گفت جانان [illegible] آرایشش
چشم شد روشن [illegible] بینشش

در نحافت ناتوان‌تر از هلال
همچو جام مدر لبریز جمال
حلقه صحبت پر از مردم بدید
همچو چشم در گوشه جایی خزید

چون نسیم آب پا بر سو میروم
زان طرف خود و مکر بویی برم

حاضران گفتند سوی چون آمدی
گفت از ذوق [illegible] آمدی

گفت عاشق را بجایی کار نیست
زانکه جا در عالم دیدار نیست

در زمان شیخ صلاح و [illegible]
گفت شیخ [illegible]

گفت [illegible]
گیتی [illegible]

بوالفضولی گفت آخر یا فقیر
یا عبث در هر طرف مشتاقی
گفت در هر جا شیخ می‌نیم راهیست
لیک آن بیجا نمی‌آید بدست

یا فقیر

کس نمی‌داند [illegible]

من کجا گویم بجا بی [illegible]
من کجا گویم [illegible]

هر کجا هست خدا با ما بود [illegible]
هر کجا هست خدا با ما بود [illegible]

کی توان گفت [illegible] چون [illegible]
کی توان گفت [illegible]

زانکه او [illegible]
[illegible] شدن

حمد من چشم ز روی انتظار
تا که چشم رو شود آیینه وار
چون ریحان بس که شد من تمام
کر نوای [illegible] فردا [illegible]

باده صافی کن ای ساقی بجام
گوش [illegible] چشم کند [illegible] تمام

مست [illegible]
سرو ناز [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جست آن مجذوب از جا چون شرار
گفت اینک آمدم بی انتظار
صاف کرد باده هستی ز درد
صیحه زد آهی کشید افتاد و مرد

تمثیل

در فراق ... [illegible] ... چون ... [illegible]

بار ... [illegible] ... اندر نظر

حکایت

افضل ... [illegible] ... روزی

زین ... [illegible] ... اهل ... [illegible]

... [illegible] ... افتاد ... [illegible]

اندر ... [illegible] ... در نظر

در دل ... [illegible] ... بیاره

کو لب دلدار و سوختن مسعود شد

شاه غزنین قبلهٔ عالم محمود بد

ای ... [illegible] ... دل ... [illegible]

کفت ... [illegible] ... عشق ... [illegible]

شاه نام ... [illegible]

... [illegible] ... از دو

انکه ... [illegible] ... شهر ... [illegible]

چون ... [illegible]

راز دل را با وزیر اظهار کرد

کفت با وی فکر این تیمار کرد

... [illegible] ... مرد ... [illegible] ... آن ... [illegible]

تمثیل

... [illegible] ... حرف فنای ... [illegible] ... زنده کی

زانکه ... [illegible] ... زنده کی

تیغ خود ... [illegible] ... کند

تیغ عشق او ... [illegible] ... کند

چون قدم بگذارد اندر راه عشق

... [illegible] ... گاه عشق

هر دو عالم گرد جولان می‌شود

تا سوار دل نمایان می‌شود

عاشق ... [illegible] ... عاشق ... [illegible]

عشق ... [illegible] ... ایمان ... [illegible]

ز سودای کافر بباید درد عشق

تا برانی ... [illegible] ... عشق

... [illegible] ... وصال

... [illegible] ... عشق ... [illegible]

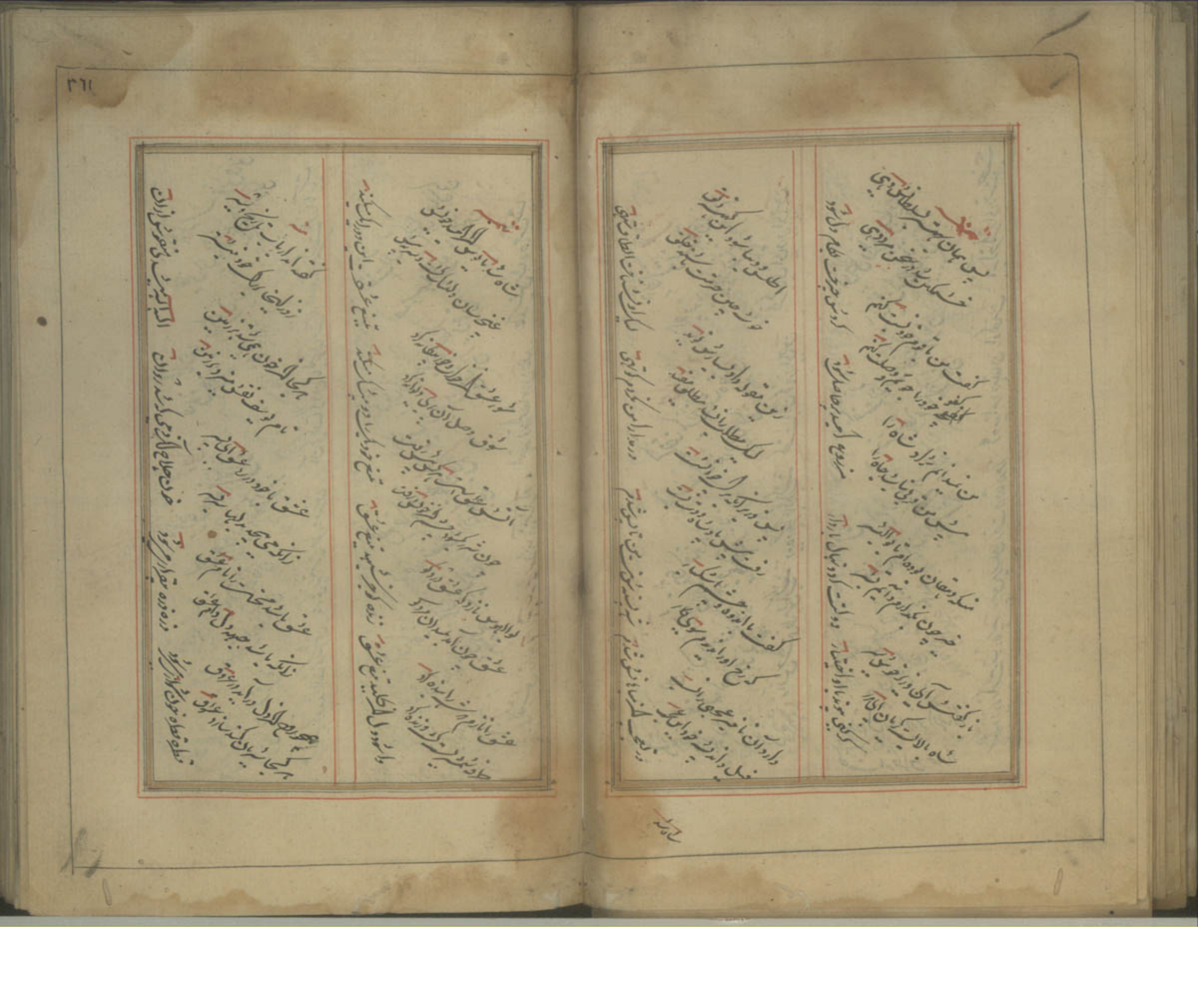
... [illegible] ... عاشق ... [illegible]

عشق ... [illegible]

شد بقول ... [illegible]

اصف ایمان ... [illegible]

... [illegible]



تاریخ تألیف ونظم این کتاب ١٠٦٨

عقل و دین را [illegible] عشق از ... کند
عاشق آن [illegible] ... بیدار شود

اندر آن حکمت [illegible]
یعنی ای عاشق ... [illegible]

سال هجری بود ... [illegible] ... کرد
نوری [illegible] ... کار ... کان

عشق گرد [illegible] ... ...
کس نفهمد این ... [illegible]

این که گفتا [illegible] ... عاشق ...
صعب [illegible] ...

[illegible]

دیگری گفتا ... [illegible]
زانکه ... [illegible]

گفت آن [illegible] ... حال آن
نصد [illegible] ... اعیان

نفع ... [illegible] ... معجون ... حاج
گر خورد ... [illegible] ... صباح

دیگری گفتا ... [illegible]
بایدش کردن ... [illegible]

دیگری گفتا که ... [illegible]
هیچ تدبیری ... [illegible]

[illegible]

بود [illegible] ... وطبیبان ...
الغیاث از ... [illegible]

گر حکیم ... [illegible] ... المنون
صورت آن ... [illegible]

دیگری گفت ... [illegible]
دو علی ... [illegible]

نبض ... [illegible] ... گفت ... چاره ...
این مرض ... [illegible]

گفت آن یک ... آتش ...
روغنی ... [illegible]

[illegible]

گفت آن ... [illegible]
[illegible] ... اعتدال ...

[illegible] ... فاروره ...
... [illegible]

آن یکی گفتا که ... [illegible]
[illegible]

دیگری گفتا که ... [illegible]
[illegible]

بایدش پرهیز کردن ... [illegible]
تا مبادا ... [illegible]

نبض او بنهفت و در گوشش [illegible] بیان
بسته شد گویی که بود و در [illegible]

صبح با لبن [illegible] آمد آن [illegible] شد دل عشق
[illegible] آنست صبح صادق

[illegible] آمد از طبیب حاذق
سامع او [illegible] چنده زد [illegible]

انصوا گفت او [illegible]
[illegible] از آن گوید از خطا

پیش او باید [illegible] ز دوا
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible] دل
از محبت [illegible] داری دل

صحبت [illegible] بیمار دل
[illegible] دل عاشق [illegible]

عشق [illegible]
داروی او [illegible]

درد دل [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

خوش [illegible] وصل [illegible]
حیلتی گفتند [illegible] عشق

تو خطا کردی حکیما در خیال
نه مرض [illegible] نه دارد وصال

مثنوی

[illegible] نشست [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] که [illegible] محبان [illegible]

[illegible] گلستان [illegible]
عشق [illegible]

گفت عارف ای خدا [illegible]
[illegible] او [illegible]

[illegible] نستان [illegible] عجب
[illegible] خطا [illegible] از طبیب

علم ظن سر به سر باشد خطا
گفته ان الظن لا یغنی خدا

[illegible] اعلم [illegible] از کلام
[illegible]

[illegible] از آن [illegible]
[illegible]

[illegible] و آن دانا [illegible]
آمده [illegible]

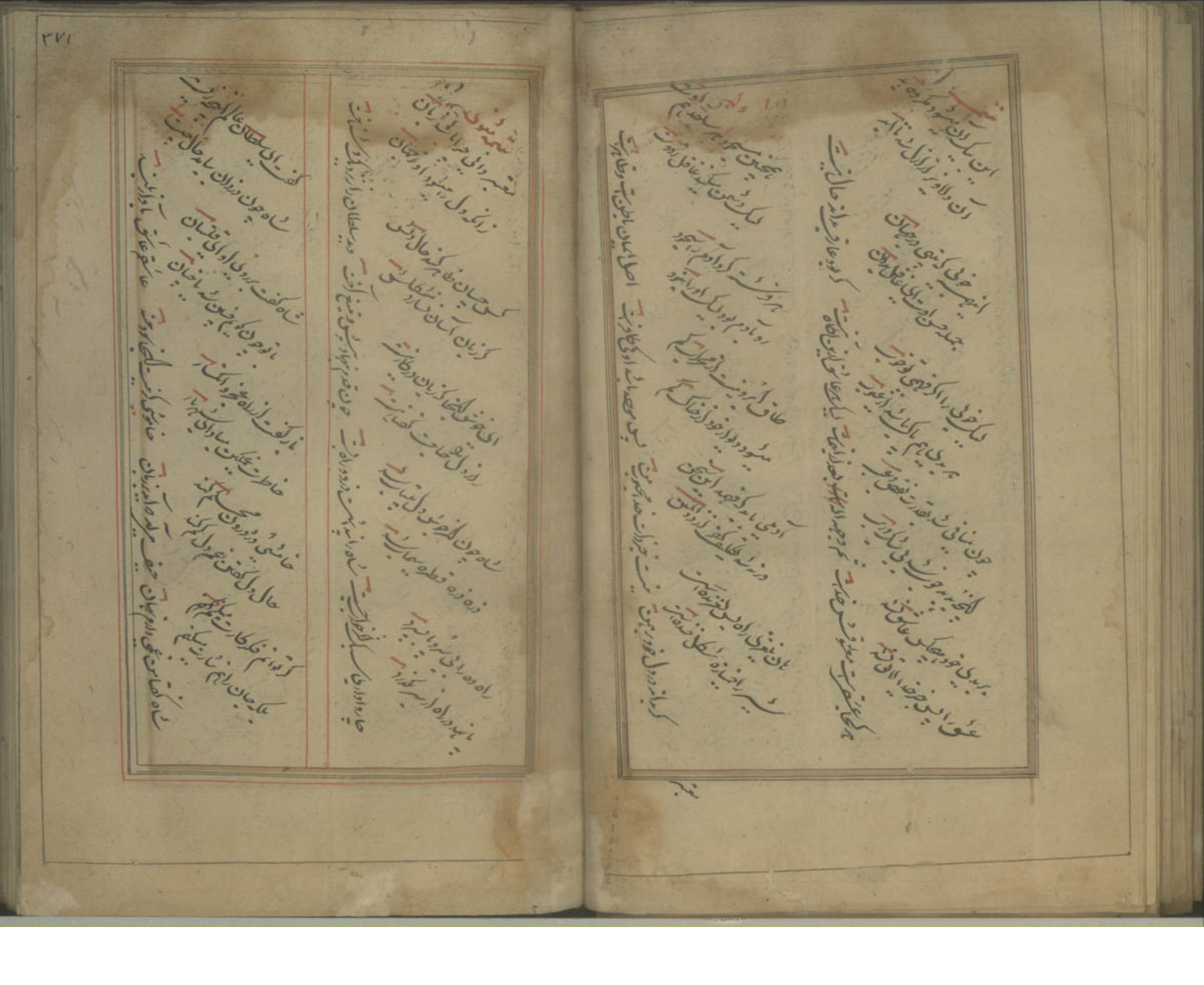
[illegible] را [illegible]
[illegible] کلام [illegible]

گفت آری [illegible] الا الظلم
احتمال صدق در قول [illegible]



ای مسیح از شرم سر افکنده ایم
مرده ایم از خجلت تا زنده ایم









گفت کشتیبان که ای محترز / بس بهر کس درهمی اجرت بده

این بیای قشتن کشتی بار / زود بر ما ارسال ترکی [illegible]

بلکه بر ملاح باید اجرت داد / زوره [illegible] میدان آمده

داده کشتی مرا ملاح [illegible] / بر صاحب اجرت [illegible]

یار می [illegible] کردی [illegible] / بر [illegible] راه [illegible]

باز گفتند آن فریق دیو دو / نیم درهم هر یکی از ما بده / گفت کشتیبان که این مبلغ کم است / اجرت پنجاه کس صد درهم است

گفتم ای بیهوده گوی [illegible] / این [illegible] [illegible]

اجر [illegible] [illegible] / [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

یک [illegible] [illegible] / چون ازین دریا [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / در [illegible] [illegible]

چون مرا معلوم شد انجام کار / آمدم بیرون ز کشتی بر کنار / وقت عصری بود دل افگار حال / شام شد [illegible] در قیل و قال

ساقی [illegible]

کشتند [illegible] / کشتند در [illegible]

[illegible] کشتی را [illegible] / [illegible] را از آن [illegible]

یک [illegible] مخالف [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] از آن مجاف [illegible] / [illegible] از آن [illegible] بار [illegible]

ساقی [illegible] / [illegible] [illegible]

ابر رفت آمد بجای آن خطر / خود خریدند آن مصیبت را بزر / مدتی کشتی در آن گرداب ماند / خیر کس تا ساحل هستی رساند

[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

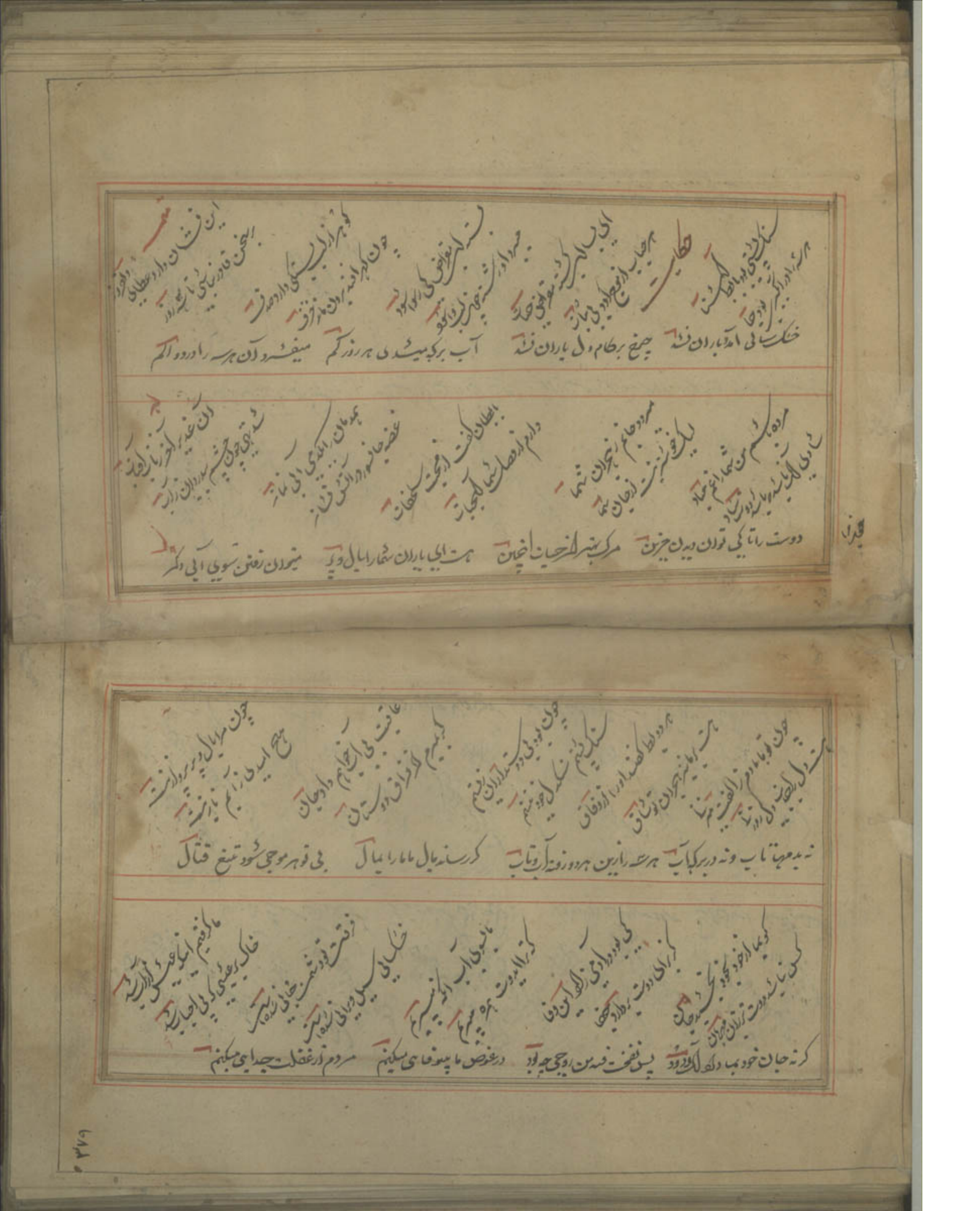
[illegible] [illegible] / [illegible] خامشی [illegible]

[illegible] [illegible] / هم زبان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / ای [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / دیگر [illegible] [illegible]

خامشی باشد ز الطاف حق / میدهد [illegible] سبق / چون علامت خاست از بهر عطا / آمد از رحمت نبوی ابتدا



پس بگفتندش که ای یار زمان / حیلی اوروره اگر عاقل ای
خامشی کرچه‌دار دیم ... / کف ازیوی بعهد ...
خود بنا کن ... / بی ضرورت ...
پس مقصد ... / ... یوم ال ...
میرت ... / پس بار ... زبان

سخت بگرفت او میان چوب را / هر دو سر را آن دو یار با وفا
با فراغ بال بک زدند پر / خلق را آن سبب آمد در نظر

لب کشودن ... افتادن ... / در سخن ...
ریک ... / کفت آخر ...
نفس ... / ستار ...
او وفاکی ... / از محبت ...
آفرین ... / ... کفا ...

او نجاک افتاد از اوج هوا / آب حیت ورفت ریا وفا
سوی دریا میروید ای همکنان / یعنی آن بحری دریا شده بیکران

خاتمه

پس بجن ... / آدم مرده ...
... / کی ...
این ... / دانش ...
بلکه ... / کر زبان ...
... / خاموشی ...

تخلص ۶

مبتسم زگفتن نداری پس عجب / مثنوی راضی زجان آید طلب
بهتر است ای شهر عالیمقام / علم از جهان و خموشی از کلام

حکایت

تا کیان ... / ... دوام ...
تا کی ... / ... رو ...
جمع ... / کاه ...
دانه ... / کرد ...
رفت صیادی ... / دام ...

جست و چابک جانب غوغا دوید / چون رسید آنجا دو کس در خشک دید
گفت یاران اینچنین آمد کلام / از مروت دور شد نزدیک دام



مردن دل از کی خواری کرد
پیره کی آمد خوار کرد

چون بمرد دل بار آمد
تحفگی و کلمه سیماوزر

بادل خورنده یکی از زلف
عارض طال ازین ره بیطلبد

یارب این کی بیکی چاه
او خود افزون از ماهی بیطلبد

چون خط طوفان زمین دیدن
زود و رفت کو طرفی بر آورد

کرد آن صیاد ماهی را در آب — برو تروشه کو کرد و حباب — بود شه را حوضی از رشک بلور — آتش میزد از غیرت بطور

حلم و بخاری ماهی با ماه
گفت سلطان را وزیر خواه

بی دو صد دینار ...

گفت آن صیاد یک ...

گوهری ... زر ...

شاه از آن ماهی خوش حال ...

آینه از شاد ...

شد ... ی تیغ ...

... ماهی در حوض انداخته

گرچه از جودت بود آیین همه — قیمت ماهی نباید اینهمه — حرف خود را باز کرد از خطات — نقص حکم پادشاهان کی رواست

تبریزی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ور بگوید ماده باید خواست نر — چون شود عاجز نباید داد زر — گفت شه صیاد را کای بی‌هنر — تو شناسی ماهی ماده ز نر

... کفش زر
عاشق خود ...

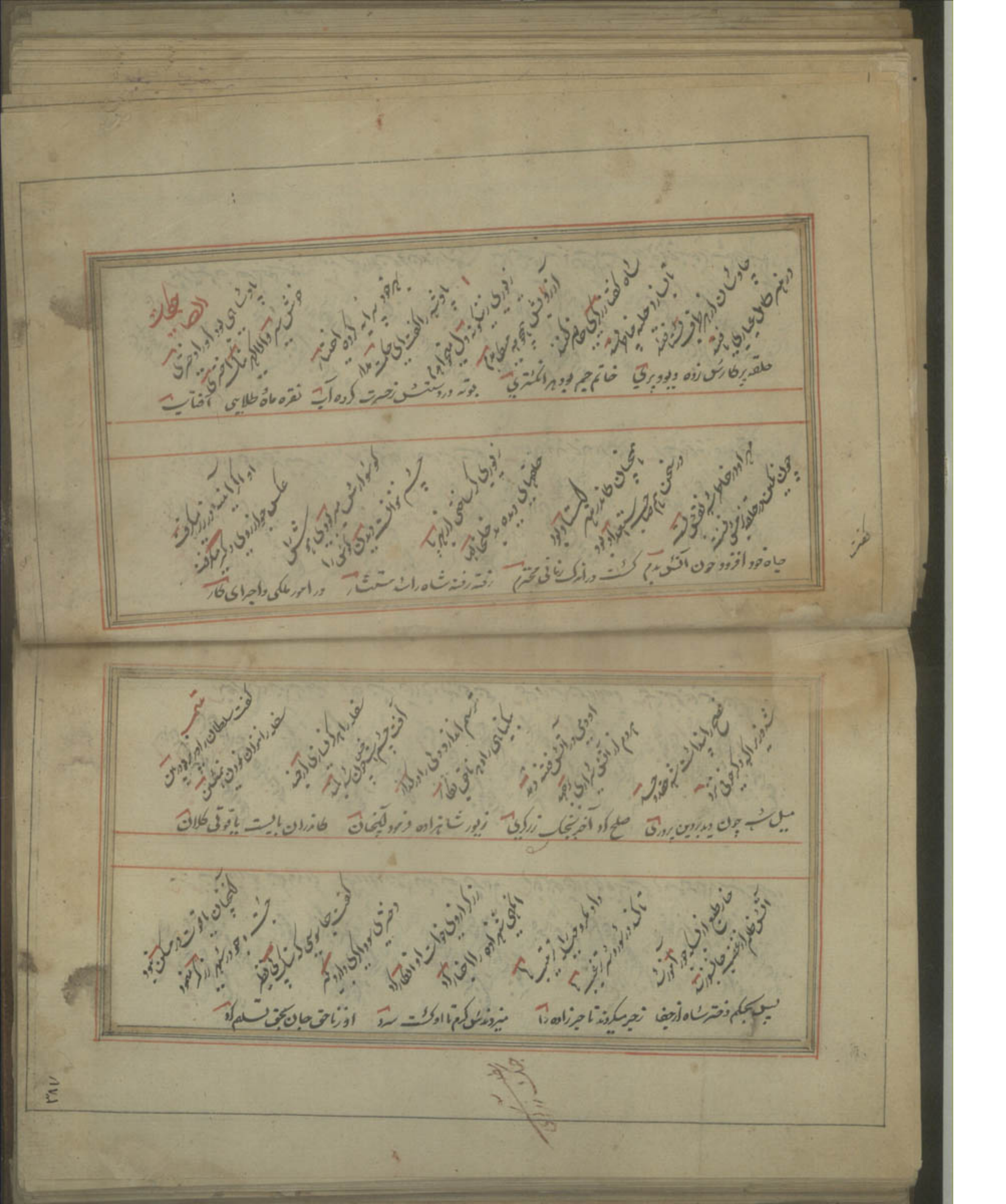
کان ... آن تخت ...
از آن ... سخن

گاه باشد ... خصم ...
ای برادر ... زبان

... چهار صد دینار ...
شاه ... و شاد

گفت ای ... جهان ...
پس ... این

آنکه دولب گرفته جوی هم زر — سنگ آهن باشد آتش برکنید — غیر را چون سوخت خود اکستر شود — همچه بعد از شعله خاکستر شود

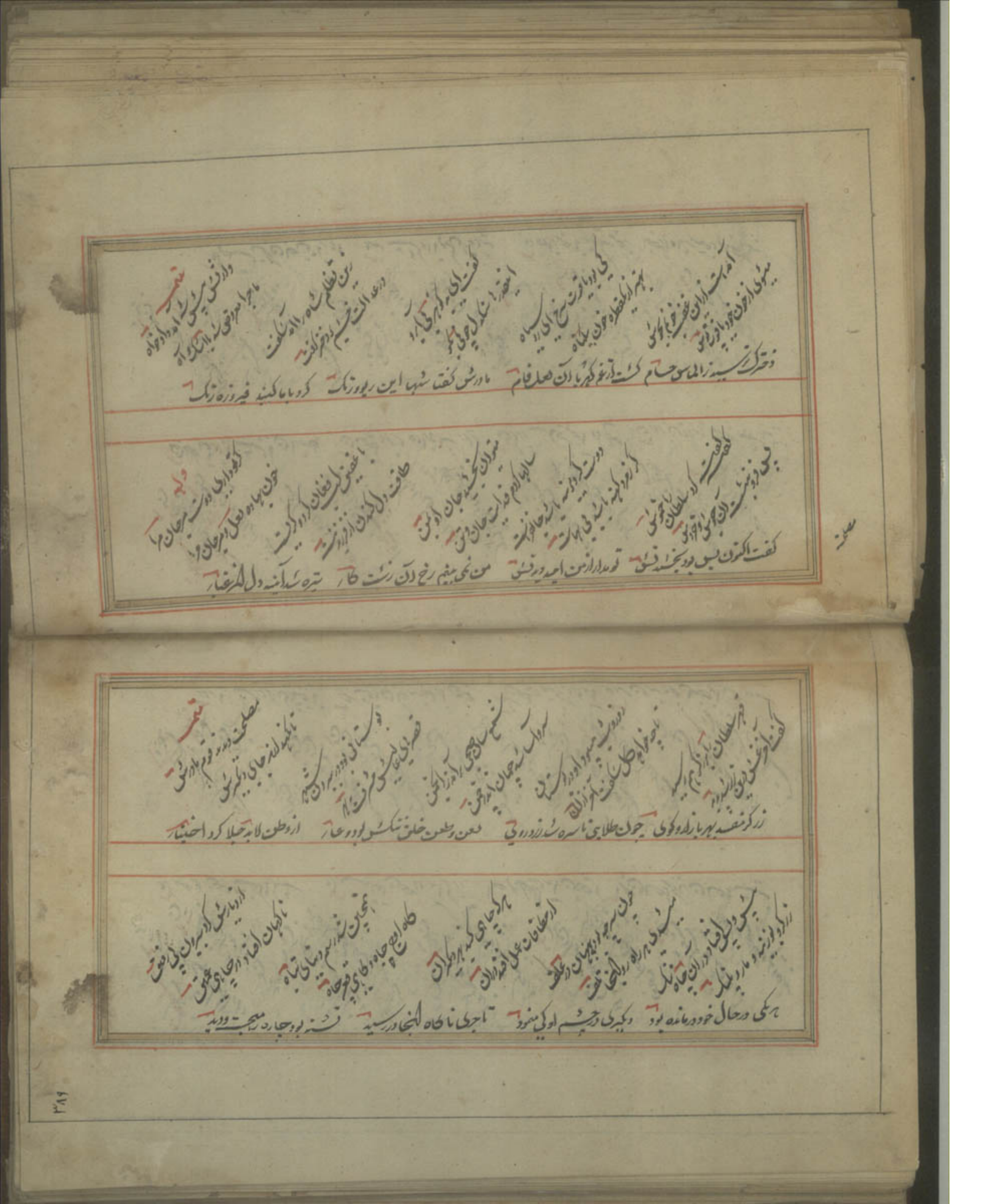


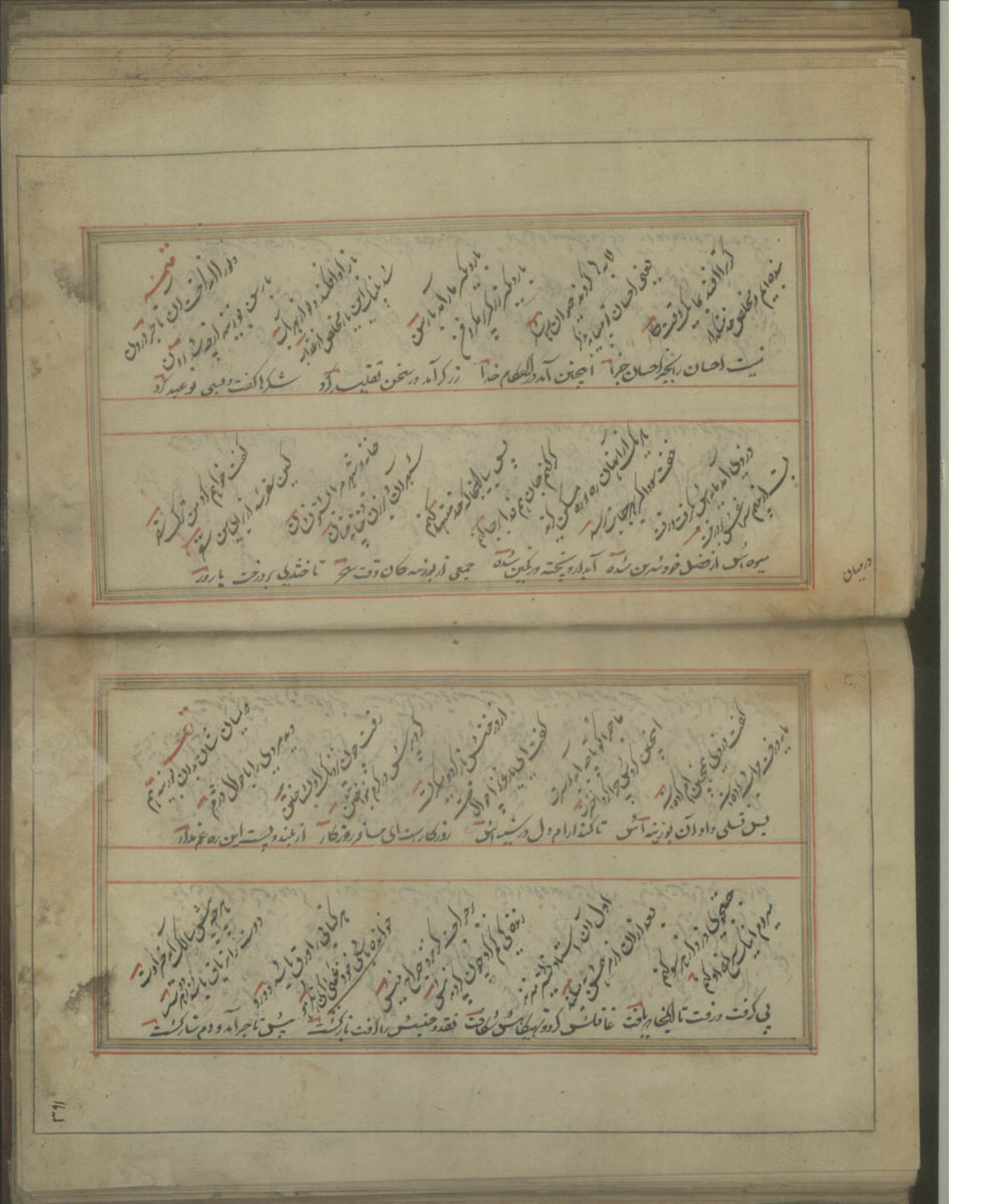
حلقه بر کارش زده دیو و پری   خاتم جم بود و در انگشتری   جوته در وسطش زحمت کرده آب   نقره ماه طلایی آفتاب

حیاه خود افزود چون افتاد دم   گشت در انگ ثانی محترم   رفته رفته شاه راه ستشار   در امور ملکی و اجرای کار

میل شب چون دید بر دین پروری   صلح او آخر شجاب زرکری   زیور شاهزاده و نور کیهان   طاهر ان بافت یاقوتی کلاه

نیست بحکم دختر شاه از جفا   زجر میکنند تا جز زاده را   میروند شو کرم تا او گشت سرد   او زناحق جان بحق تسلیم کرد





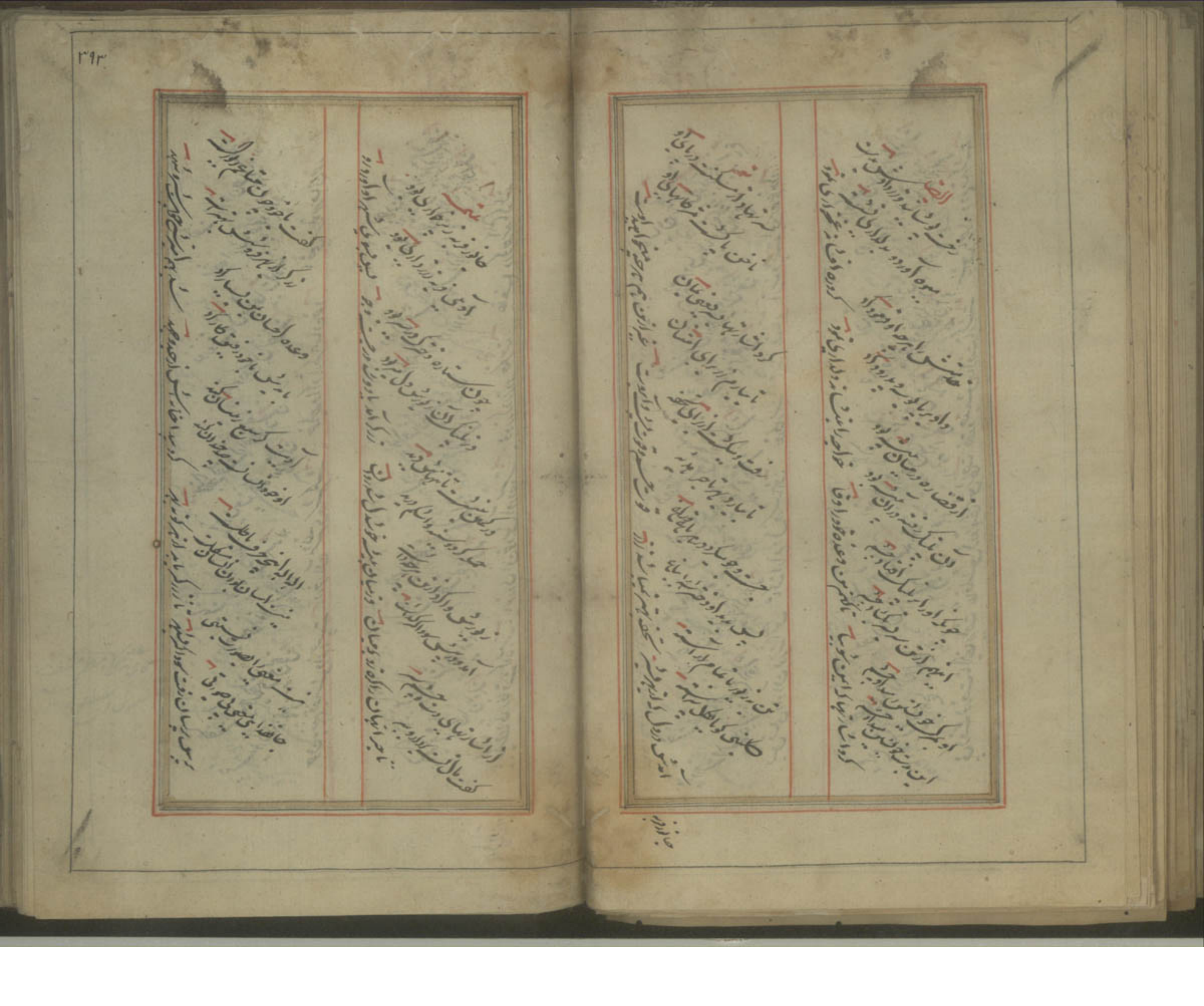
نیست احسان را بجز احسان جزا · اینچنین آمد در الکلام خدا · زر که آمد در سخن تقلیب کرد · شکر گفت و بسی وعید کرد

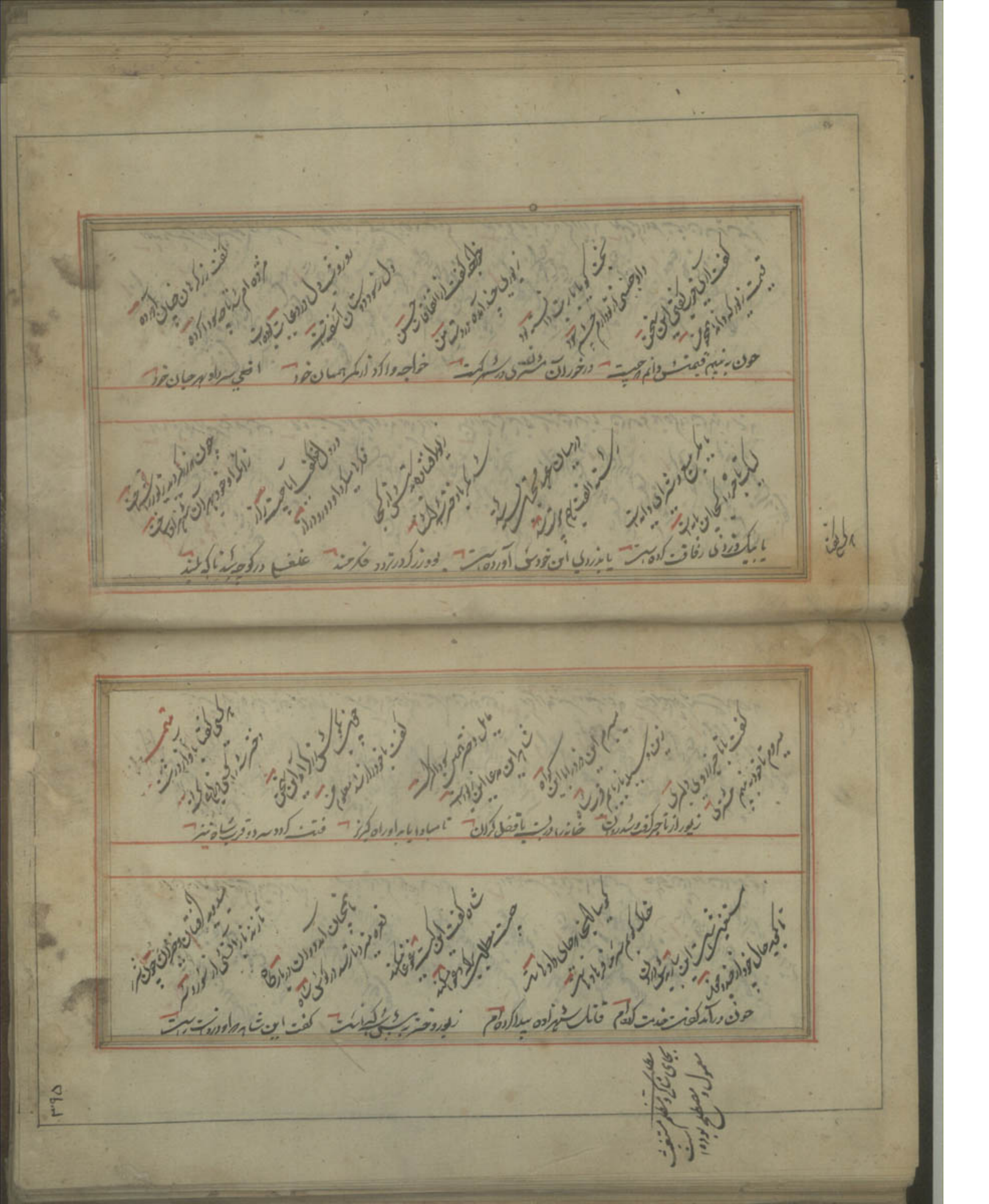
میوه‌ای از فضل خوشتر شده · آبدار و پخته و رنگین شده · جمعی از بوزینه‌گان وقت سحر · تا خندی بر درخت بارور

درمیان

بس قبلی وا و آن بوزینه آتش · تا کند آرام دل در سینه خوش · روزگار است ای سافر روزگار · از بلند و پست این ره غم مدار

بی کرفت و رفت تا انجا رسید · غافلش کرده ... · فقد و جنبش را گفت باز گشت · پیش تاجر آمد و دم ساز گشت





چون ببینم قیمتش دائم چیست — در خور آن مشتری در شهر کیست
خواجه واکرد از کمر همیان خود — انچی بسر داد بهر جان خود

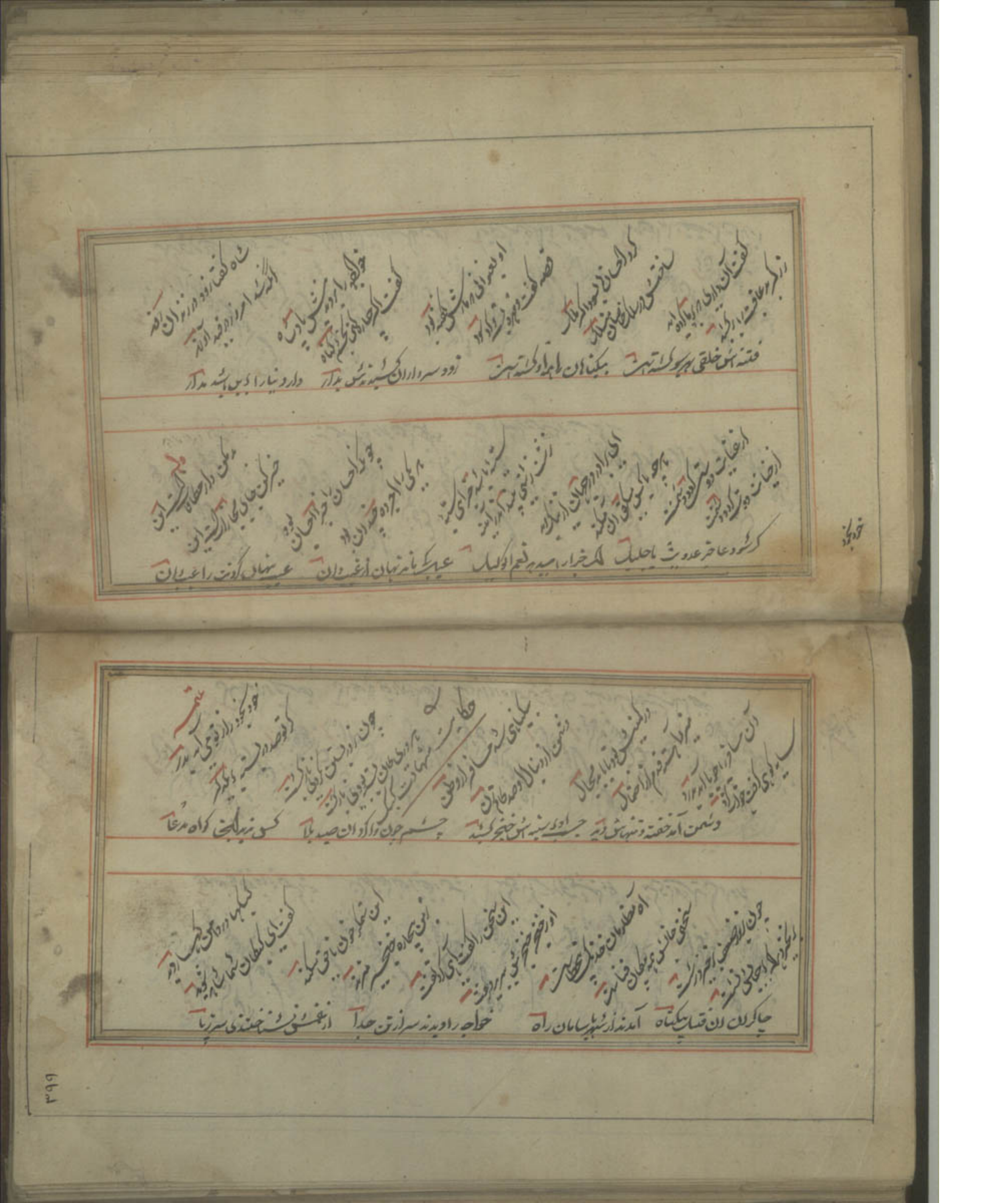
یا بیک وزنی زفاف کرده است — یا بزر دیگر این خود سخن آورده است
تو بزر کردی تردد خار چند — غلغله در کوچه افکند تا که چند

زیور از تاج کهر و شد درست — خانه را درب با قفل گران
تا مبادا پایه او را گریز — فتنه کرده سر دو قرب شاه تیز

چون در آمد گفت خدمت کرده ام — قاتل شهزاده پیدا کرده ام
زیور و خنجر ببین که با ویست — گفت این شاه را او دوست نیست

بجای شاگرد و سلطان و معلم مستعمل است
معمول و مصطلح بوده





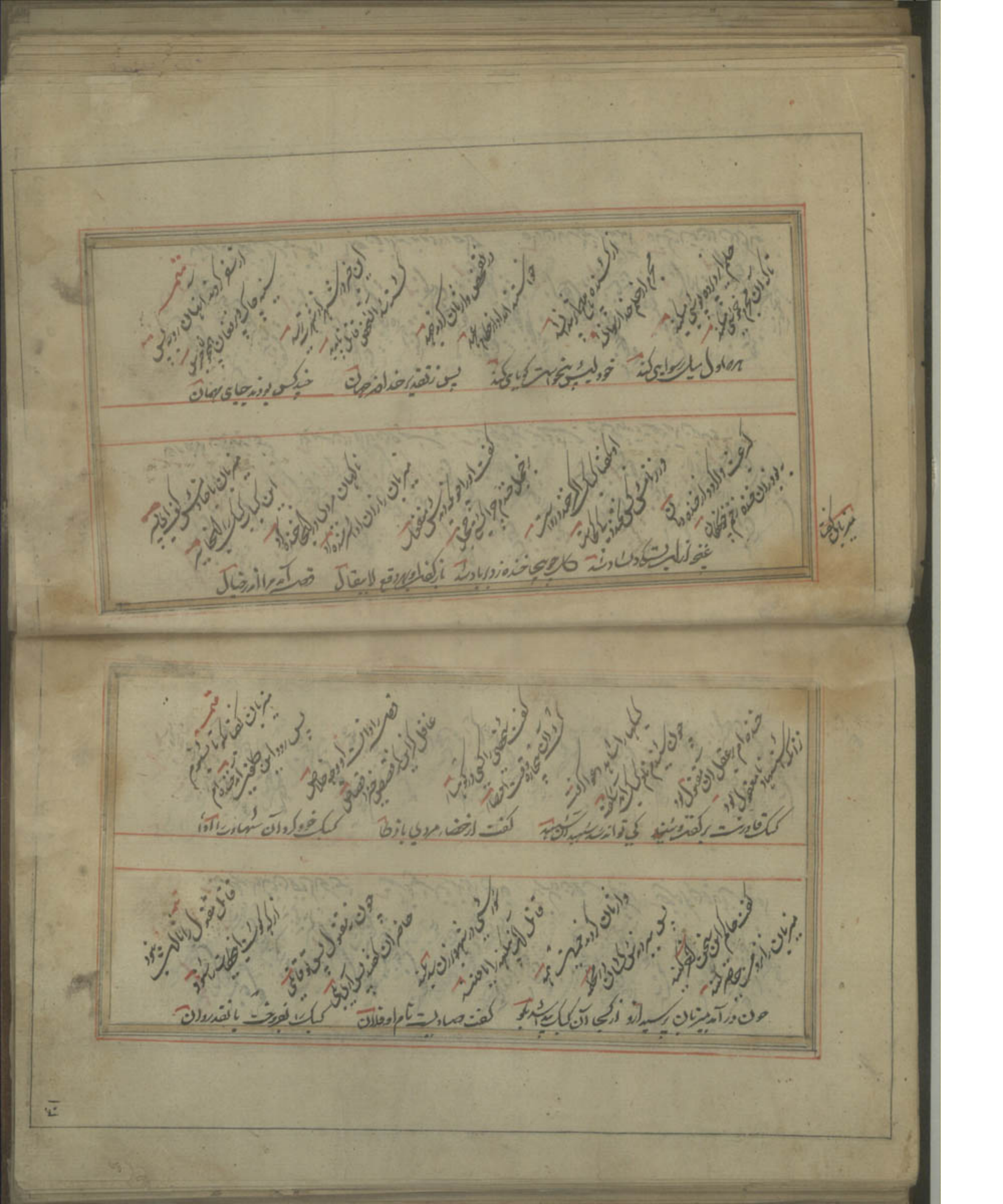
فتنه اش خلقی بهر سو کشته است بیکناهان را همه او کشته است
زود سر داران کشید از بیش بدار دار و دینار ادب باشد مدار

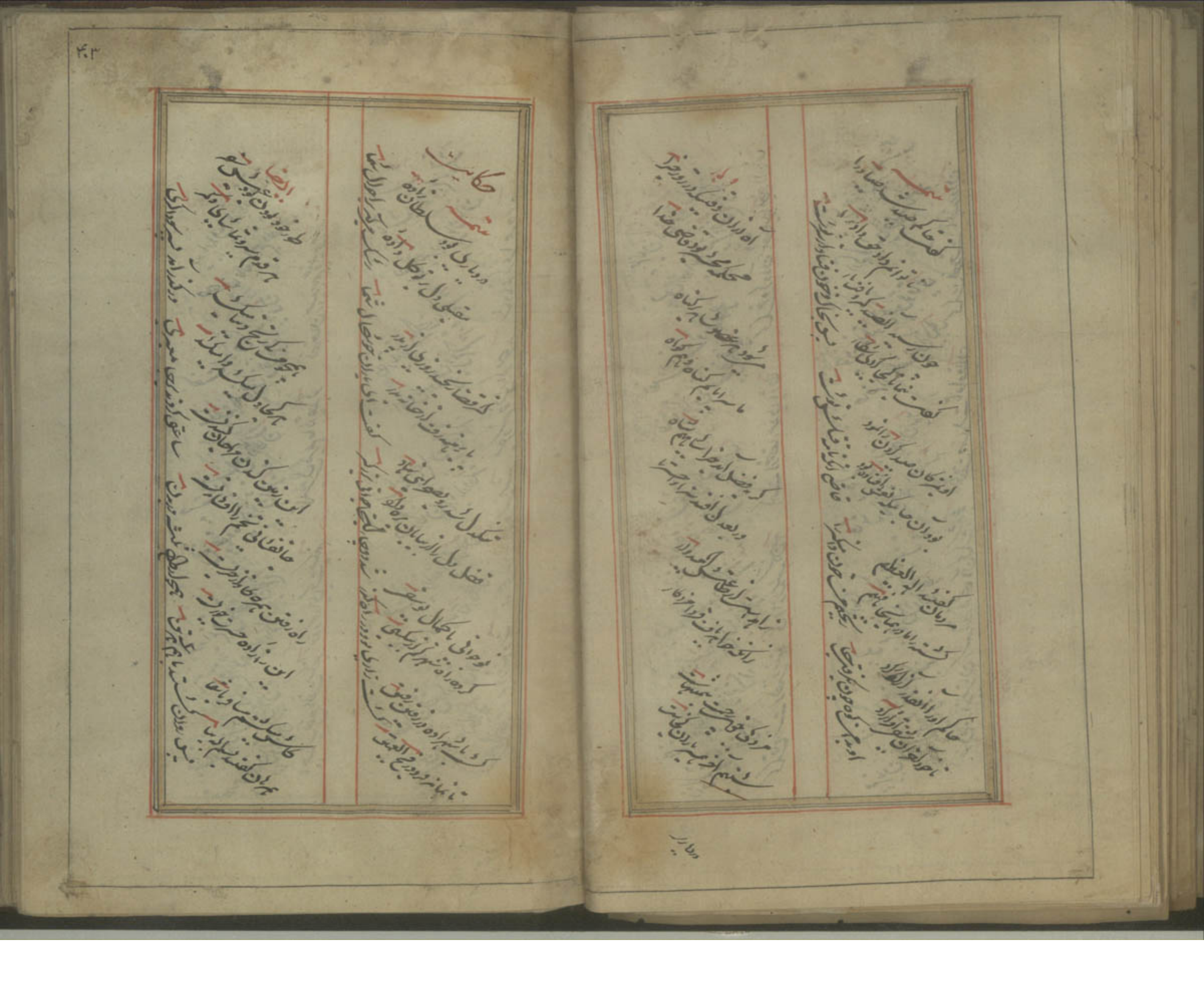
کر کشود عاجز عدویت با حلیف لطف خراست میده نعم الوکیل
عیبهای نهان ارغیب دان عیب پنهان کو مکن راغب دان

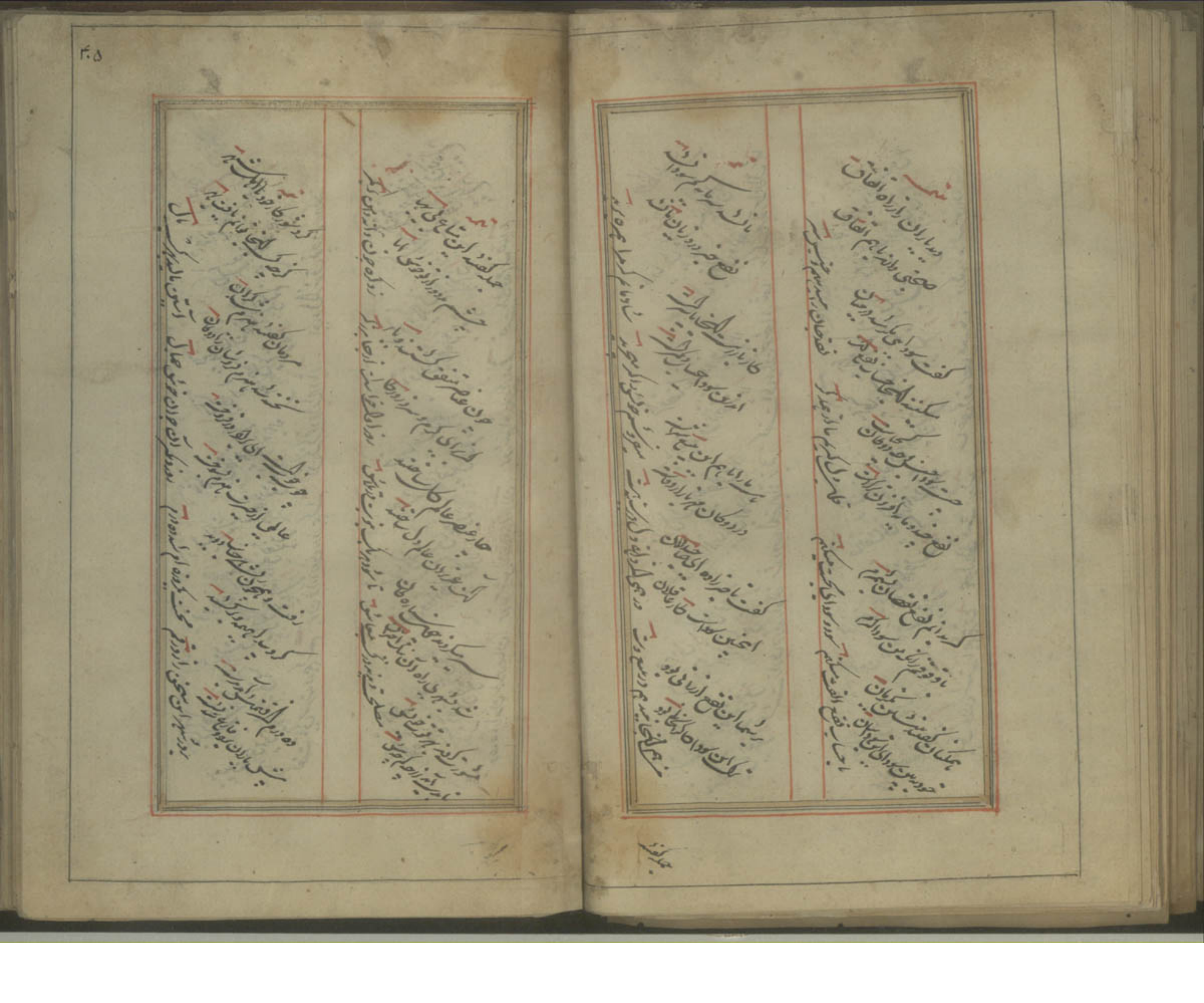
حکایت

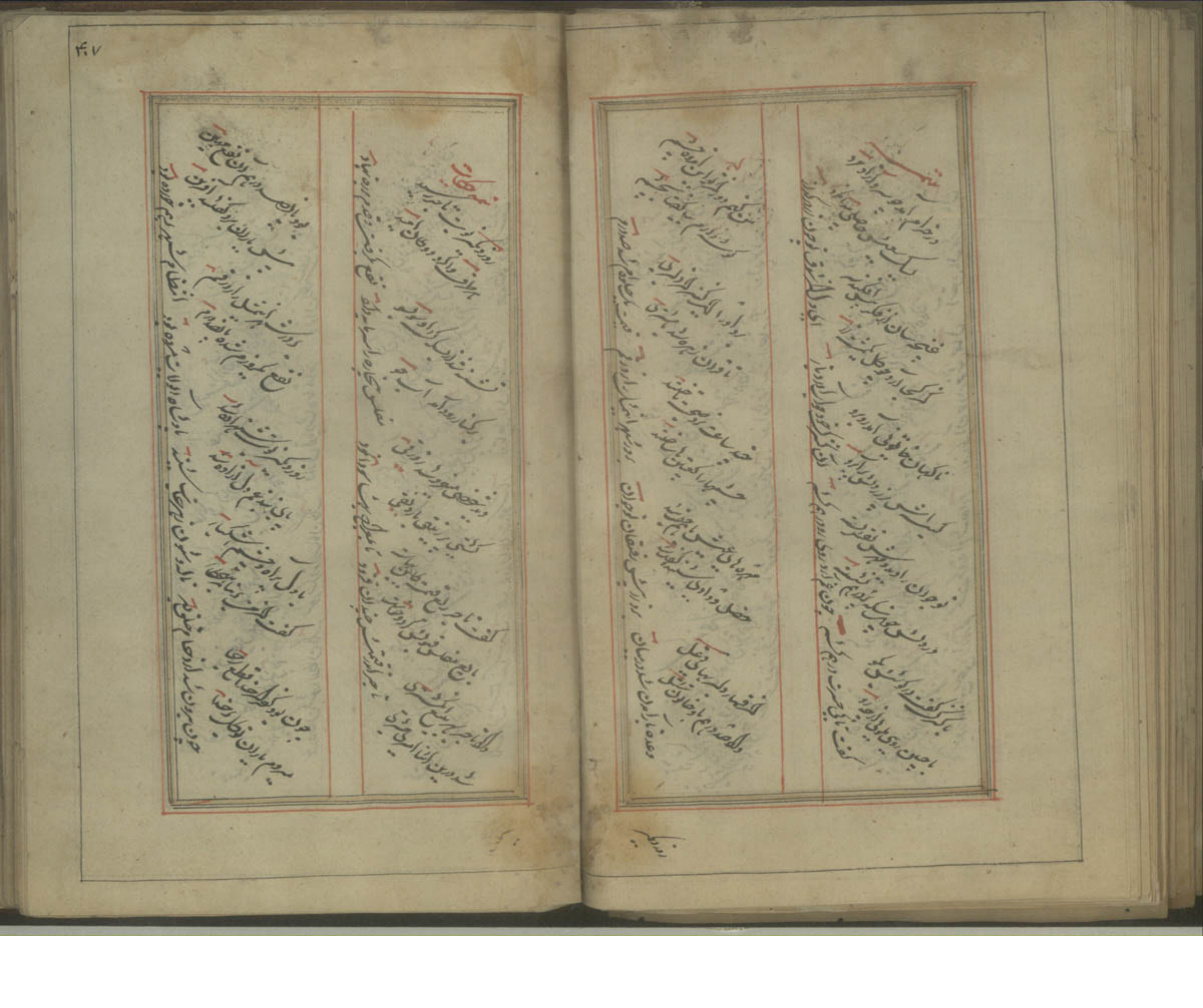
دشمنت آمد خفته و تنهاش دید جست او وز سینه اش خنجر کشید
چشم چون وا کرد آن صید بلا کس نزد لبخند کواه مدعا

چاکران آن قصاب بیکناه آمدند از شهر با سامان راه
خواجه را دیدند سر از تن جدا از غمش زن خنجر زدی سر زپا



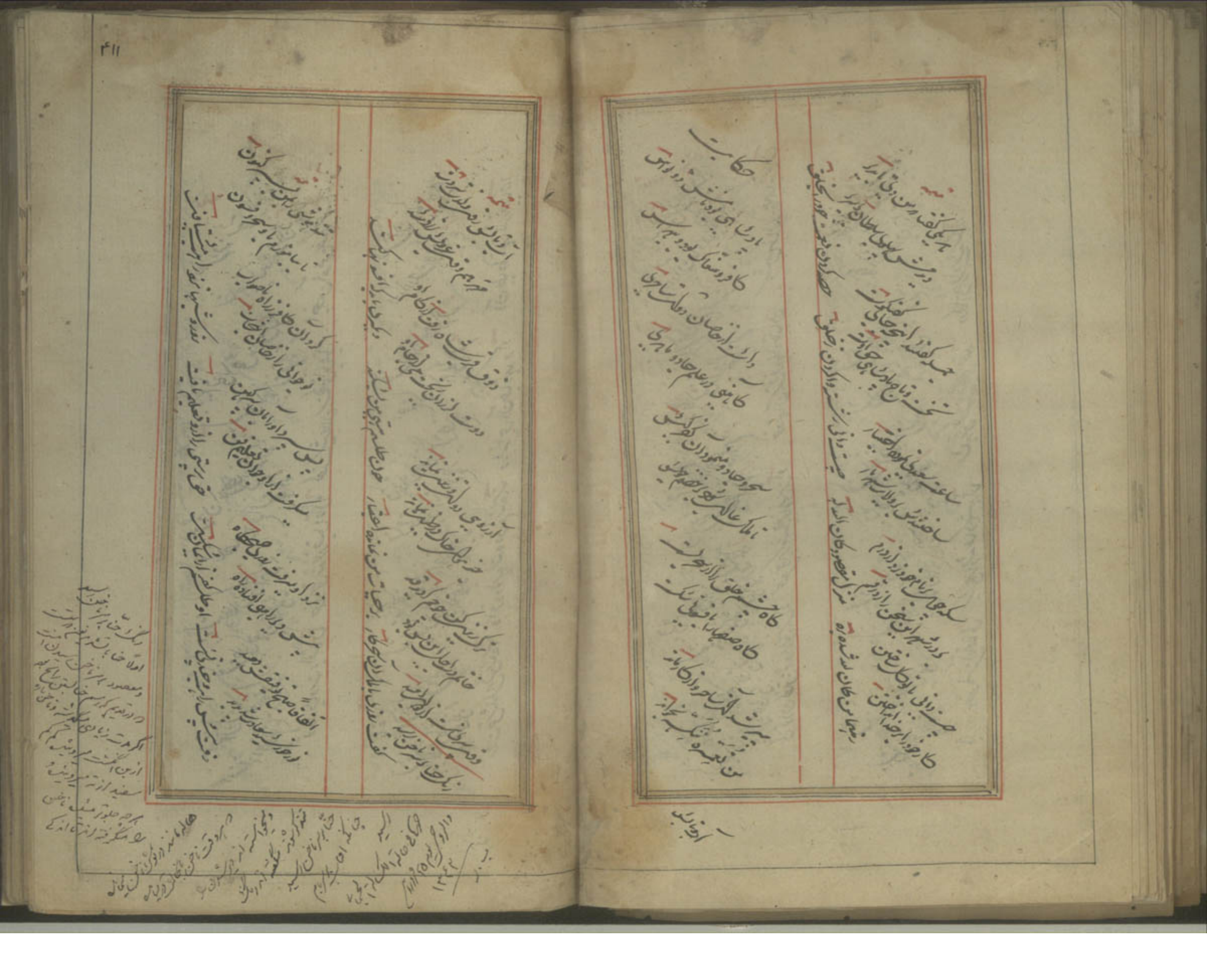


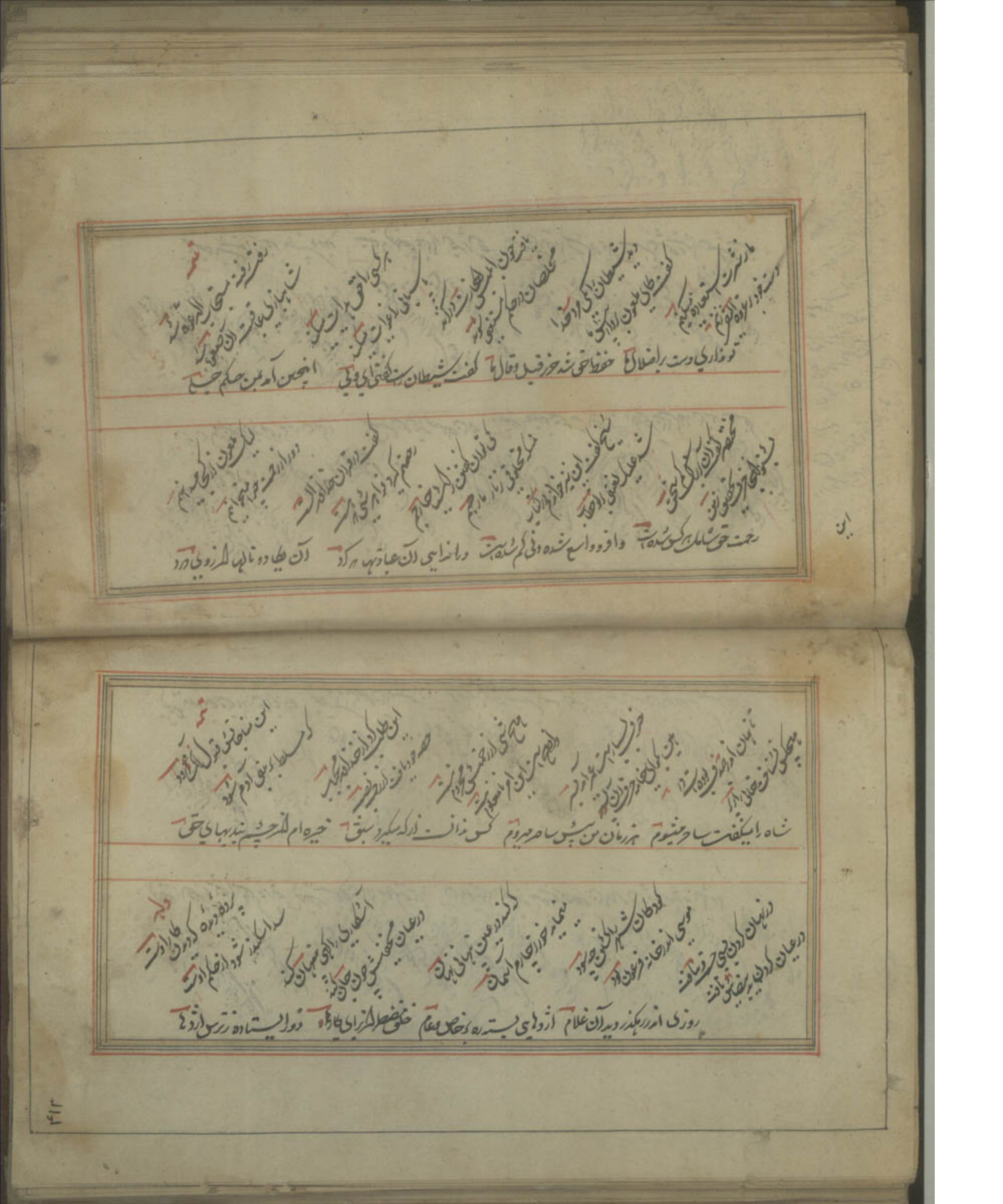



۴۰۷



۴۰۹





تو نداری دست را اصلاح کن حفظ حق شد خرقه قیل و قال ما گفت شیطان ... ای وکی انجمن آمد بمن حکم جلیل

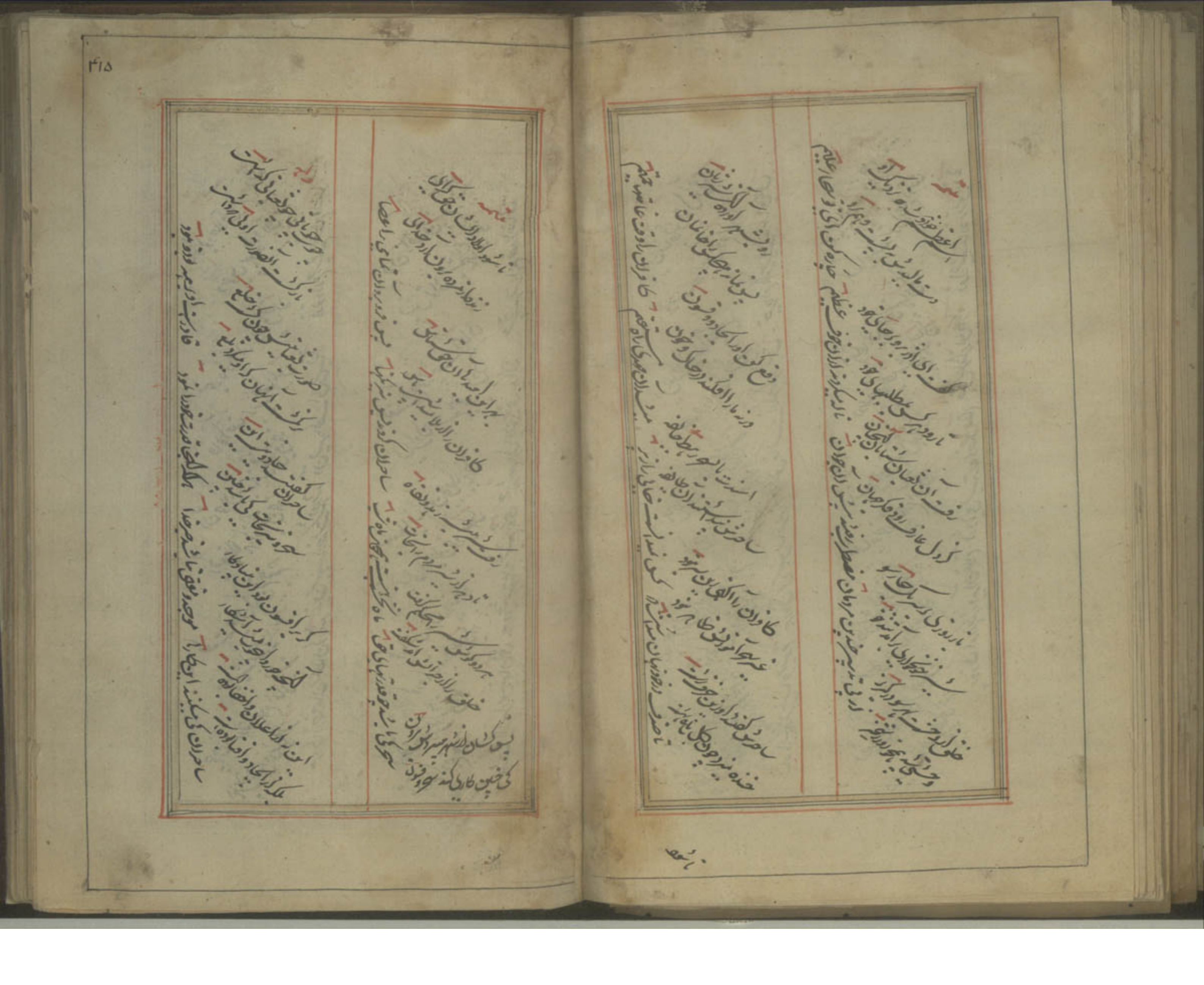
رحمت حق شامل هر کس شده است وافر و واسع شده ونی کم شده است
وانمایی آن عبادتها هر که آن ... دو تا ... لمرزوی درد

شعر

شاه را بشکفت ساحر میشوم هر زمان من پیش ساحر میروم
کس نداند زانکه میکرد سبق خیره ام الکرچه ... بهای حق

ولیه

روزی اندر رهگذر دید آن غلام اژدهایی بسته ره بر خاص و عام
خلق مضطر گشته زان ... ایستاده ز ترس اژدها





[illegible]

مردی از خاصان سلطان کور شد ... زین سبب از خدمتش دور شد
آن پسر را گفت ای صاحب نظر ... از تو دارم چشم انعام بصر

[illegible]

گفت اگر اسرار من پنهان کنی ... هر دو چشمت را بخشم روشنی
چشم دل چون بینشی پیدا کند ... چشم سر راهم خدا بینا کند

[illegible]

پیش سلطان رفت او بی بصیر ... نور ایمان بر جبین مرد منیر
[illegible]

[illegible]

کل ز عزم بیزار و بیزاری ازو
وانچه او بیند همه بیند ازو
نقطه‌ای کن مرکز پرگار او
حلقه فلکی کامد در وجود
کائنات از عدم گشتی یافت
تا دو حرف کاف و نون ترکیب یافت
وای رنگی کش او افلاک یافت
گفت معبودی که بحر لایزال است
عالمی از نور او روشن بود
او ز شوق آن که با او بود

ذره از نور او خورشید جان   قطره از بحر تهی ریش جهان
شاه کافر گفت گفت از احتیاط   کیست استاده در قال و مقال

بعد از آن بر او ز اکراه کرد
اول از تعظیم در وی راه کرد
گرد آمد حلم با الطاف او
چون برون شد زان محل کرد او
کشی بالا زد و بر او افکند
گفت افضل بر آتش نهاد
رفت زان بولاد و مشعلی نهاد
شوق بودی کرد از وی وعده داد
در مرادای بی‌مدار سر کنم
افضل کرد او باور کنم

کس نپرسد کی روا باشد ز تو   آب حیوان یافته زین چاه شور
الغرض میانه عاشق سالک نیز   چون بگیرد ننهی ازو یک چیز

کافر

بهر نزاری غنچه و شکفته بود
سجده بر را حکم طالعی زده بود
بیموری در نظر باغ بهشت
جلوه آتش بدین نکو رسید
چون طلای خالص طلعت او
گشته بیرون ز خزان ازرق زردیش ار
او بنهد از آتش آن بر رو گلش
ریخت و بادی بسی در آتش گلش
غرق غم فتان کوی کوی بیحال
کافران را مختصر بود از ضلال

برخ آتش ز خاکستر غبار   شبنم افتاده به روی لاله‌زار
چون جوان آمد برون سالم چنین   کافران را سوخت نیران حسد

از دو دیدش ایلکلم تا نفس
او بر آورده ز دریا چون کلم
ارجا در آتش بهر گیراند او
چو در آتش گر باز بیرون شد
بحر دریای عشق ابراهیم
گفت تا بنشکی و فخر رعنا
تر و دست و پای او باو که
خشم از بعد در بیرون
خود بجو ماند آتش مرد رود
بی از آتش بر کرد او را رده بود

حاسدان دیدند چون آن آفتاب   ز آتش غیرت همه گشتند آب
بس که در گریه ز بی‌تابی شدند   مردم چشم آدم آبی شدند

آنکسان کز خضر او دیدند کار
سعدم گشته نا تو خبار

از زمان کو داده کرد قهر او
از تنی بارش بلای خود عدو

هر سر یا قوت احمر کرده
نفس ان اجسد بدو ار کرده

این کنیده ای بی نو امان کبیر
کر امان بخند شوه جه فتره

تا بنازد بهشت پروردگار
ارو ارنی با بگی یاری کار

قدرت حق دید آن تر بی آبرو
همچو کودکی بخود پیچید او

گفت من خود ساحرش پنداشتم
زین عجایب خبر کی داشتم

کی رسید ... بر او دم
هر کرا حفظ خدا یار آمدیم

بس ز دست جو ز تیغ او بیختم
دست قدرت بر دو تن بالا درم

پیچکی مادر فرزند کشتنی
از هزاران تیر ایشان رستنی

بود از هر طرف افروختند
از غضب کشتی برادر سوختند

هیچنین اندرون هر زاد [illegible]
کو بمی در بر [illegible] جابر

آخر آن دیندار از بالای دار
گفت ... ای ... بد شعار

گر تو میخواهی ... سهام
کو بنام حق خدای این غلام

او بهوش آمد و دوان ... گزند
زد ... عاشق ...

کاشکی باید مرا جان ...
او ... گر اردو او ...

ابن ... عابد ار ایمان ...
... عشق ... جان ...

انجمن از سعادت ...
آن طرف ... که ...

پاسبانان او ...
از لطف حق ...

قدرت حق زان ملامان ...
...

جمله گفته از ...
خلق دیدند ...

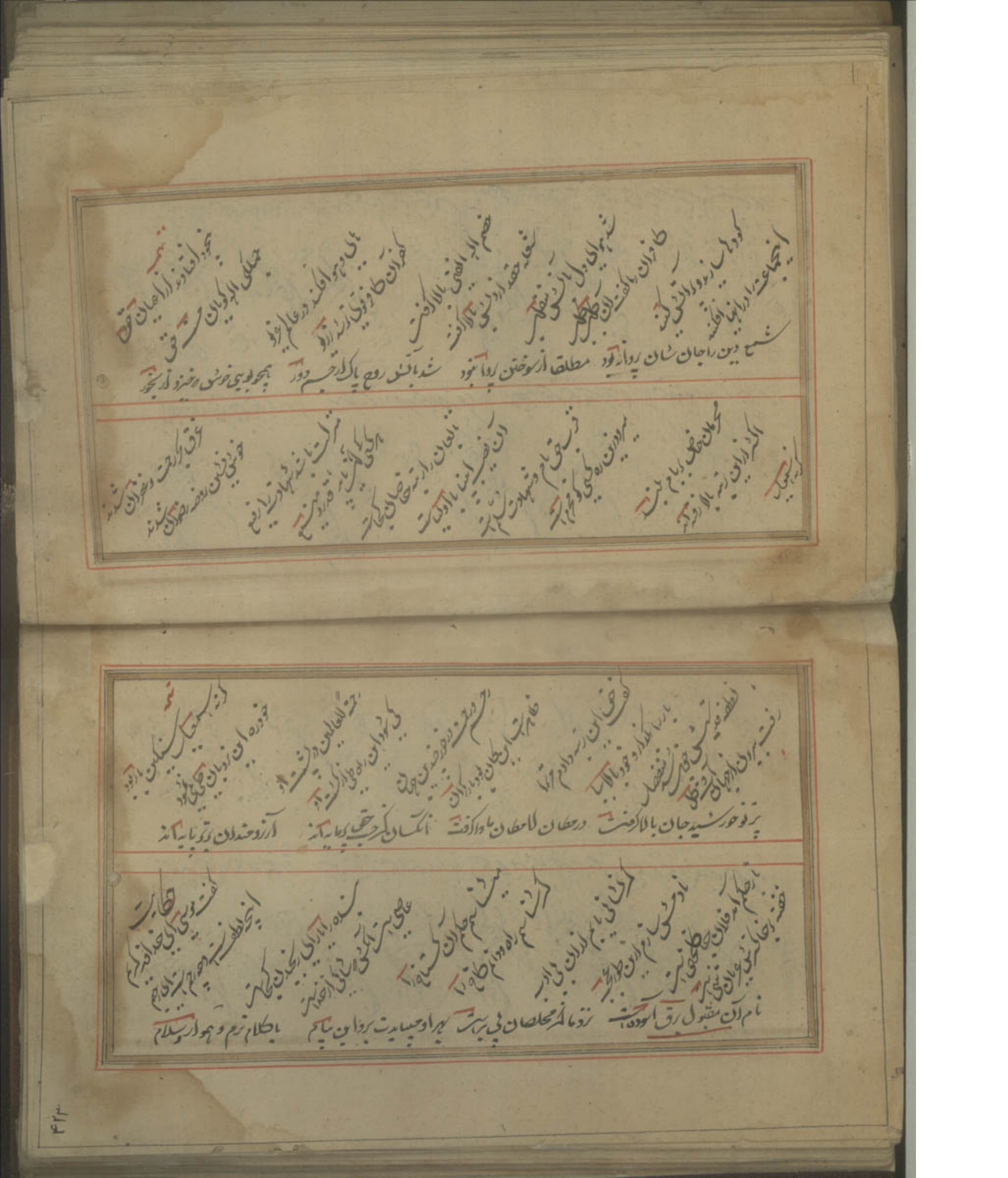
در ... ز ...
...

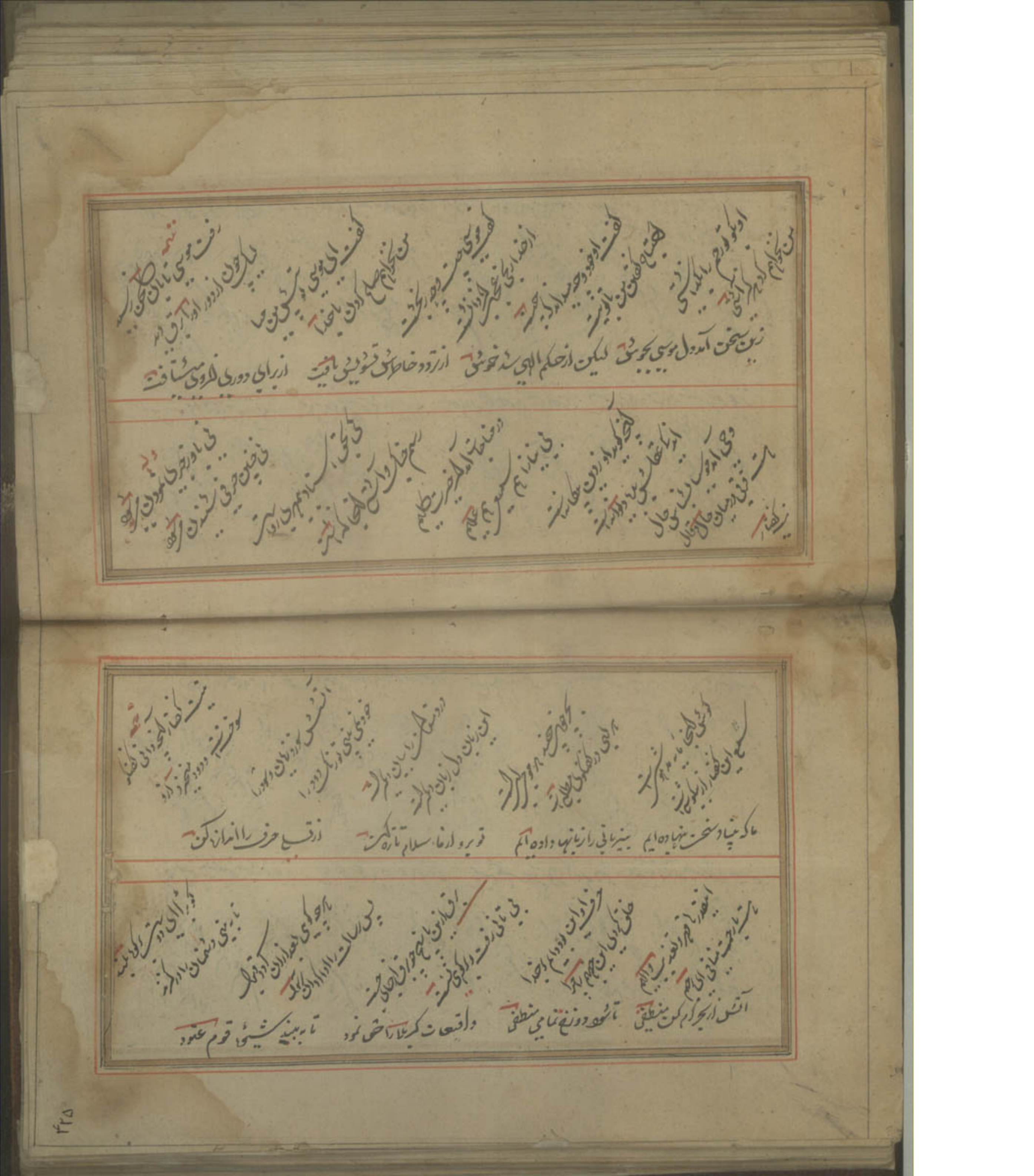
از دنی ... از ...
او ...

نفسی ...
کافر ... از ...

هر طرف بانگ ... شد بلند
جوقه جوقه کاملان این شدند

ساقی توفیق گردش جام دلکه
باده از ... و ... جام

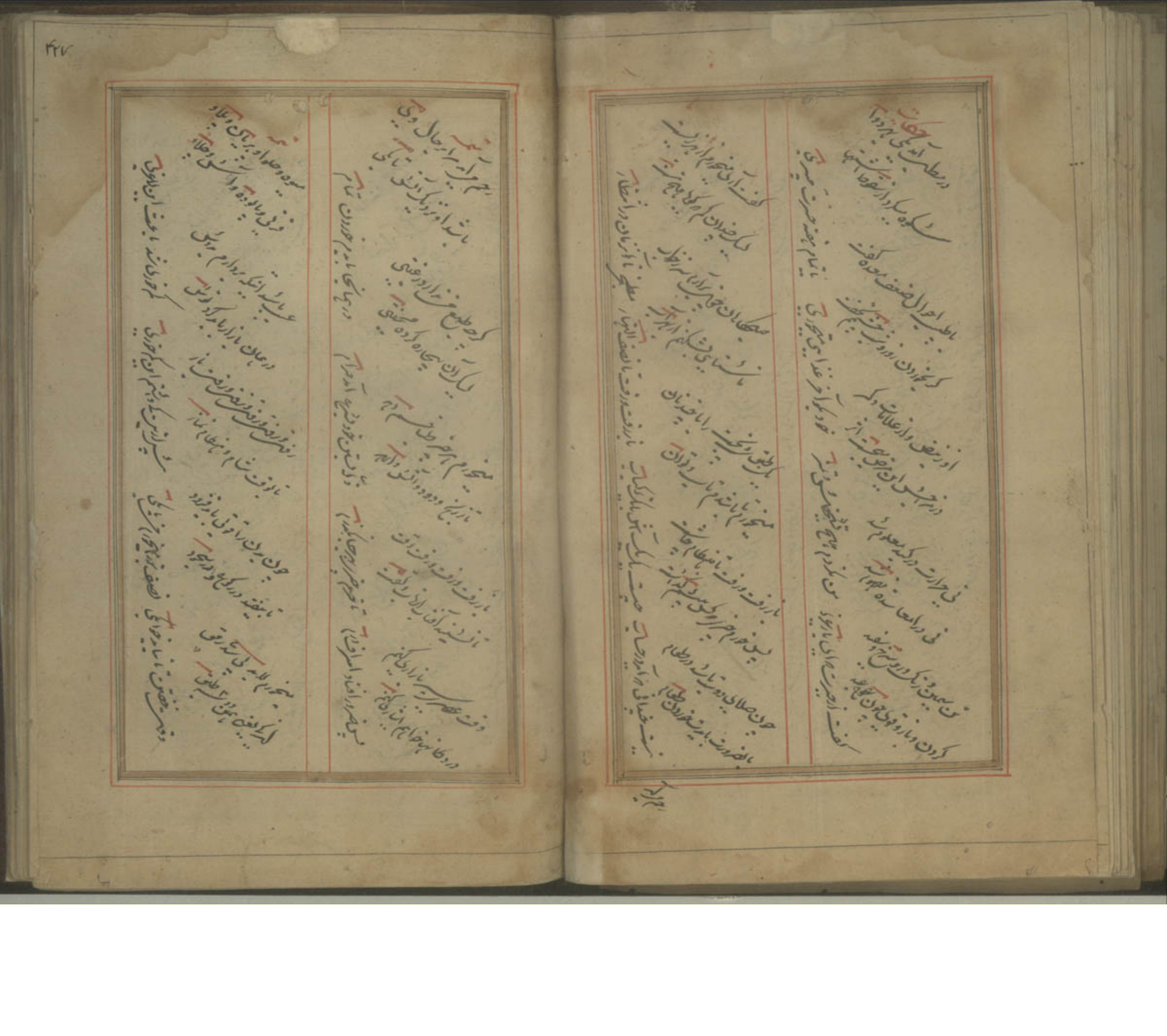




نیک سخن آمد دل موسی بجوش … لیکن از حکم الهی شد خموش … از زدو خاصان قرنی باقیست … از برای دوری از وی میشتافت

ما که بنیاد سخن بنهاده ایم … بهر یاقی رازها بنهاده ایم … تو برو از ما سلام تازه کن … از قبیل حرف را انداز کن

آتش از بحر آورکن منطقی … تا شود در نقل تمامی منطقی … واقعات کربلا را خوش نمود … تا ببینی شیوهٔ قوم عنود



بر لب ... کی ... ابقدر
قصر تو طفلان ... آر

باز ... گوهر ... ابلیس
صر کن ... ابن دامن

... ای لوی ... از ... ابرکلاع
... ارزش ... ای کرم

بار ارزنه ... آورده ... دامان
یک ... پیدای ... گی ...

کفتر ... بیدار ...
ای کفتار ... جان

حرف تو طفلانست ای صوفیک من ز اشارات شنیدم یک بیک
لیک ناخوش را تصوف کرده نیتی از پیش خود آورده

کرده ... تعلیم دل ... کرده را
... اوصی ... حاله

رعنا بوده ... اوستاد ...
اینچنین با کفر ... به ...

ایلی ... ازل ...
کر تصرف علمی ... بودی

... دین ... ای ...
از تصرف ... اصلاحی ...

معطل ... بیدا ...
و تصرف ... الحاد را

گفت دیگر گشت در این قافله گر خدا نارسم و دارد گله
بس بیاید اگر از این کاروان گفته ما را غلط گمان و کافران

در ... ترکی ... صمصام
در ... سلکی ... شمشیر ... ارسام

تیغ ... جوابه
در ... عن ... کیمیا ... ایم

... ده ... ارزوی
بار ... کرد ... دانی

... آورده ... تیغ ...
... کفر ... ای ...

عرش ... اماده ... ابن ...
... تابوت ... جدی

هست این شمشیر کار ریاک آهنش خرم شود هیچان بلاک
اینچنین شمشیر در عالم کراست آبدار و کهنه است و خوش نخراست

گاه ... ودیگر ... ابجی
... قبیلی ... ابرخی

... در ... باعقر
... لا ... مرد

... الف ...
... جوانی ... کردی ...

لیکن ... دارکی ... جوان
... در ... اورده

ارزون ... مرده

گاه میگویی در بهانه این بار گویی خیکان نار الب اتی
وقت لاف تشنه زبان پیلان تیر خیز کلمان در خیک گشته گوشه گیر



چون بکردی با من کافر غزا پس شدی تحقیق مقصود خدا الکهی روسوی بازرگان نمود ای زیان آخرین دانسته بود

جمع کردی بهر قتال خود جهات هم رها هم جنت هم راه صلوة

نعمت بنوشته آید کان بجلب نعمت بنوشته نتوان کد سلب

نا ید آن تقدیر دیگر کن فعلک سر زوت ازقوة آید خیر فعلک

عاشقی عاشق و دیوانه بود [illegible]
رفت بگریه بر [illegible]

از غمش مردی رفاقی در نکاح [illegible]
چون که آخر کرد او امام نکاح

[illegible] خواهر زن
از غم و حسن و خواهر زن

آن گفت بروید او [illegible]
کس نخواهد او زن [illegible] او

[illegible] از حسن ممتاز جهان
گفت این دختر [illegible] جوان

روزی از قضا رحی لایموت خواهد او مردن ز دهر عنکبوت
شوهرش کو از زمان سودا کرد این زمان در روشت و بدر خر است

چون نبی را از تبارک و علی [illegible]
نبی و او دوستی را زن کنم

علم دلاله از اصل دار [illegible]
نیز گفت [illegible]

کین دو کس [illegible]
در دنیا چون گفت [illegible]

بعد امام [illegible]
این دو کس [illegible] را امام [illegible]

در تجارت مال را [illegible]
او در روزی عاقبت [illegible]

دختری را با پدر [illegible] کرد ورقه تا شوم فارغ از این [illegible]
هر کجا [illegible] و میکرد [illegible] تا هم [illegible] حلی [illegible]

شعر

عوض درون و [illegible]
در اول او [illegible]

ما در [illegible]
ما در دختر [illegible]

رفت [illegible]
نبی [illegible]

دختر [illegible] و دانا [illegible]
شد نهان در [illegible]

در [illegible] چهره [illegible]
اندرون [illegible] رفت

مادر بیچاره شد در اضطراب هر کسی [illegible]
هم پدر را شد خبر زان حادثه گفت ما را نیست [illegible]

زان که او [illegible]
هم [illegible]

راه [illegible]
طفل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

لیکن ایشان را [illegible] تا [illegible] فرزند را هم [illegible]
حکمت [illegible] کاین محبت [illegible]

۴۲۲

ای پسر خون جگر [illegible] / بوده در [illegible] نیم

حسن دلبر شد چو ماه [illegible] افروز / مشتهر شد هم بعد از [illegible]

در علاج درد من نی [illegible] کرد / آن [illegible] او بعیده کرد

راه در کوی سعادت میکنند / آن اطاعت را عبادت میکنند

[illegible] / [illegible] خلقی [illegible]

والده تش پیر گشته او جوان / او بمانده هر دو رفته از جهان

گشت بر بام و در اول جلوه گر / بعد خیدی شهره [illegible] همچو [illegible]

از چه افکندی تو خود را در [illegible] / [illegible] کم جدال

[illegible] مردم [illegible] / [illegible] کفتش [illegible]

[illegible] / بوده [illegible]

[illegible] انجلند [illegible] / [illegible]

از [illegible] عاشق منع [illegible] / از [illegible]

امر حق زان کار کردش [illegible] / فاقطعوا ایدیهما شد آشکار

شد ز ایام سلف خوار و خجل / زار [illegible] دل

عرض [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] چابکی

ور تجارت [illegible] / [illegible] فقیر

معتبر [illegible] / [illegible]

از طمع [illegible] / [illegible]

[illegible] / قلب [illegible] دل [illegible]

گشت چون در ملک اسلام عیش و عشرت را ستار که ز احتشام

خواست خاتونی ز قدر اوران شهر / [illegible]

[illegible] عقد نکاح / قحبه را از وصل او [illegible]

زن ز عاشق [illegible] / حسن چون [illegible]

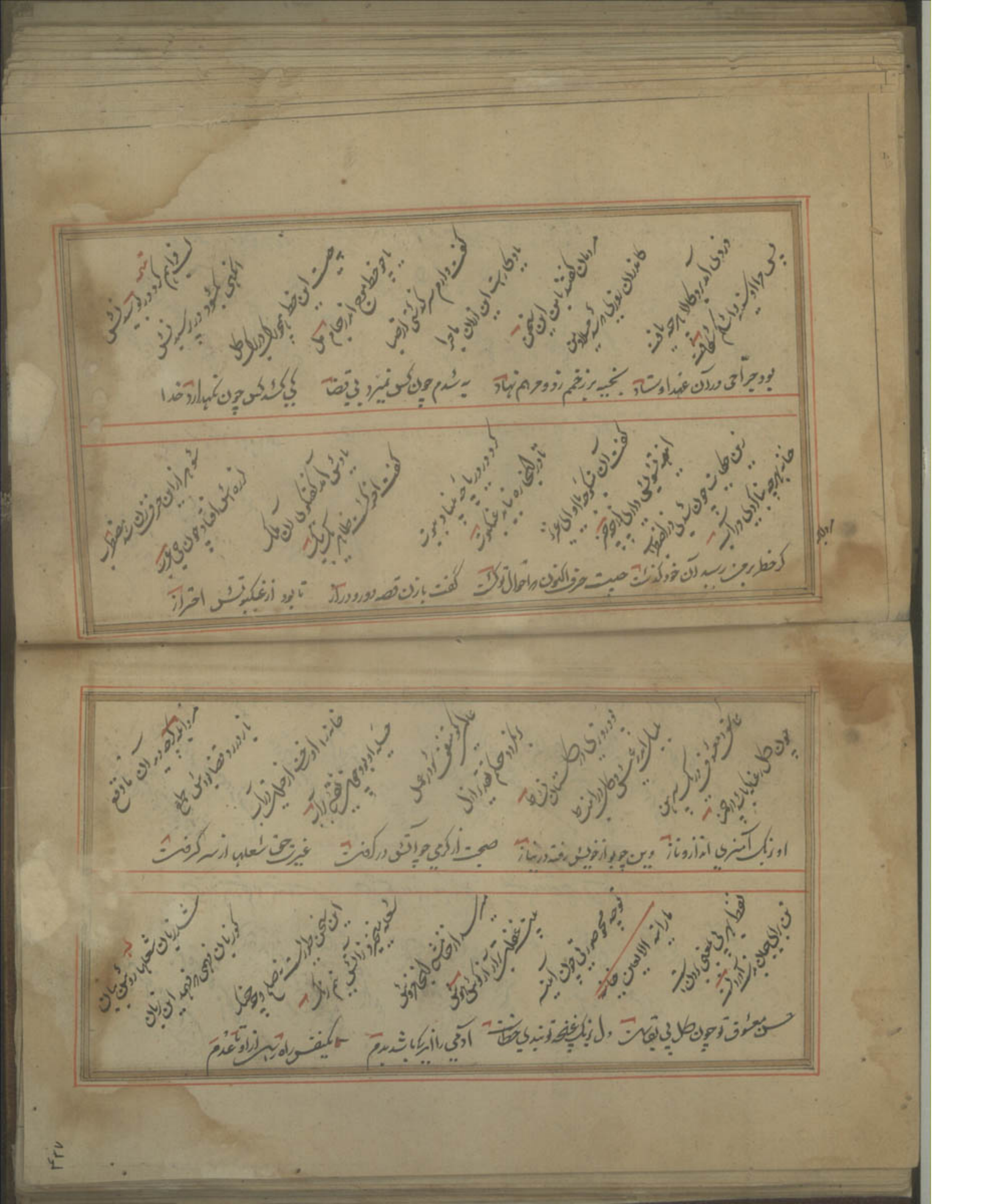
عقل [illegible] / عشق [illegible] السلام [illegible]

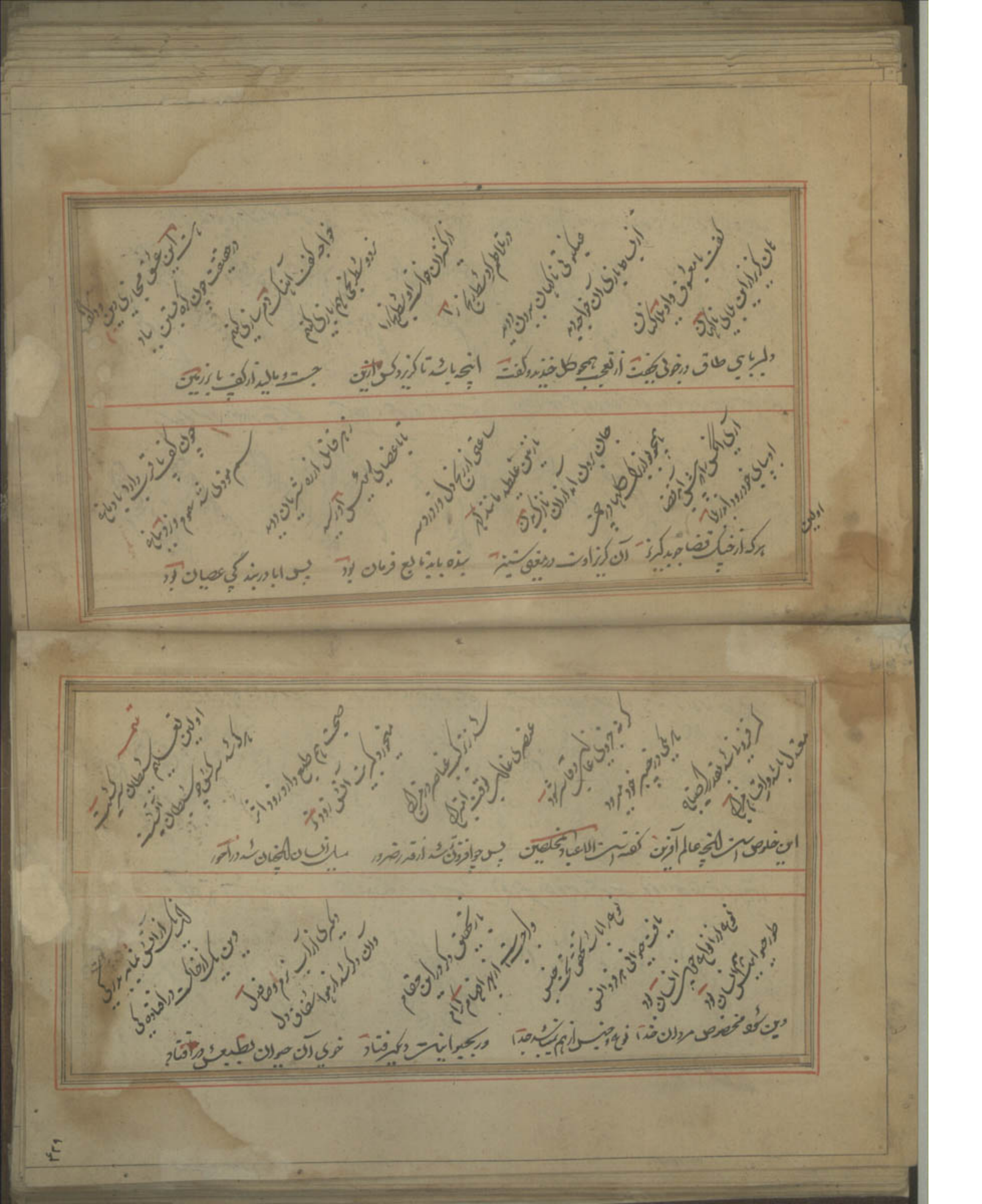
[illegible] / از برای [illegible]

جملگی [illegible] / [illegible]

در وفا میکرد جان قربان او / زنده کانی مینمود از جان او

سینه [illegible] / او فتاد [illegible] شق القمر





دلربایی طاق درخوبی بهشت / از قبیح هیچ طل خیزد و کفت
انچه باشد تا کریزد کو ازین / جست و بالید از کف یار زمین

هرکه از خیک قضا جبد کریز / آن کریز اوست در مغبوی ستیز
بنده باید تابع فرمان بود / بس ابا در بندگی عصیان بود

اولین

این خلوص است انچه عالم آفرین / گفت هست الا عباد المخلصین
پس جوا فرون شد از قهر ضرور / میان انس ان الحیان شد در امور

وین بود مخصوص مردان خدا / نوع و جنس از هم نباشد جدا
ور بحیوانیت دیکر فتاد / خوی آن حیوان بطبعش در فتاد

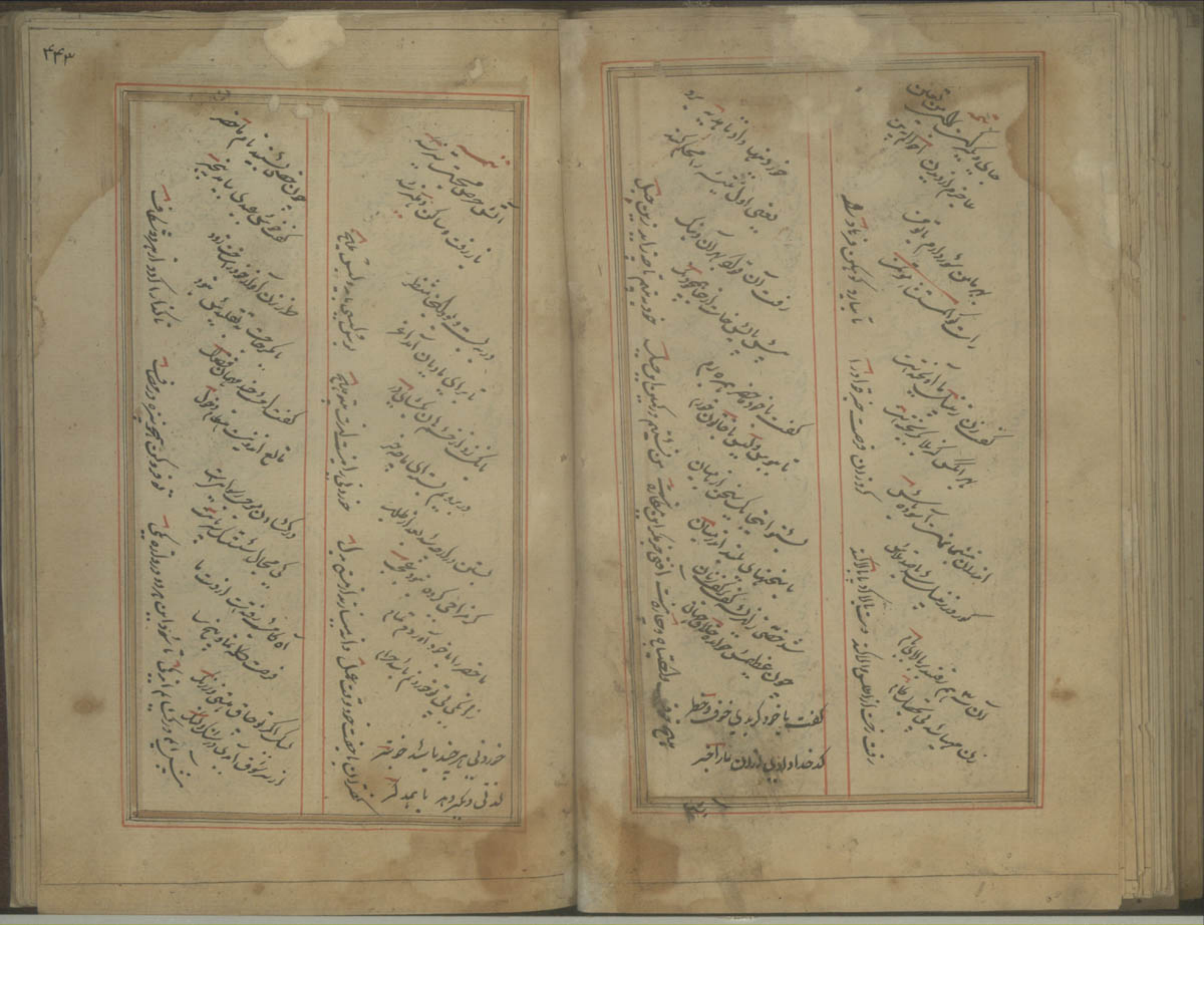


آن یکی گریان چه چند و بوم   مقصد عشق باشد هر جا بحق شوم
نیست صحرا و زمین باد رهی   میرود آنکس سلسله لا ینتهی

منزل الحج بهر خوار آشتند   از میان عشق بحارت جو گشتند
گفت مهمانید ای یاران مرا   بادیم کردن تعقد شما

منتظر بود بهر فرصتی   تا بکام دل نماید عشرتی
خواست با معشوق خود خلوت کند   سیر خود طوفانی شهوت کند

کور گفتا نیست بر بام عروج   گفته خود کیسو علی الله صحیح
از بلندی ناگهی افتم بزیر   شب کجا پای خیزد دستگیر




برفراز بام رفته چالاک و چست ... ماحضر را دید چیزی نادرست
ماحضر ما ... جای خود ... کرد او مشغول بی‌صبیان خود
عضو عضو آن بیچاره را از تن بکند ... کار دارد بود از بیلی بکند
از نکال ... زخم خود ... فاعلم ان ...
گفت شد ما ... را ... چون کنیم ...
مرد گفت این ... تیزی ...

مرد بیچاره ز زخم دردناک ... گاه چیره گاه افتادی بخاک
همچنان افتان و خیزان چند دید ... تا به پیش گلخن ناگه رسید

... از خال ... تا رسد آن زخم ...
ناز کرد و ... سیخ دراز ... شیخ کرم ... گفت ...
... نظام ... گاه ... تا کرد ...
... دارند ... دلی ...

خورد نیمه را ... بام برد ... آنقدر بیکه تواند خورد
از صدای جنبش ... ور شکستنهای نان و استخوان

قبر ... اگر کردم تمام ... تا دوم ... روی طعام
میرم ... ز ... نان وصل ...
مادر جان ... بر ... خورده ام ... زیان
نجاده کردم ... چشم ... خوار ...
... ای برادر ای رفیق ...
گفت با او ... نکی ... خنده ...

ناخوری کرده ضعیف و دردمند ... بر غلام نام اگر رنج نهند
مهروچه در راه رفتن نقش ... هر کجا بیلو ... ور بایست

خوردی ... که شدی ... و ...
... ... شکی ...
... ابام خام ... گفت ... علاج ...
... ... او چه ... عقل ...
... از ... را ... از ...

با خصم گفت از کجا شد این بپه ... این چنین تخیی کسی هرگز ندید
بینم ... وچشم کور کرد ... تخیقی ای یار ... یا کرز ...





همچنان کو خود زاد بجها
شهرت او نیز زیاده بلا

مکر شیطان با زنان کرده تباه . طایر مکر دیوی تحجی تباه
از فغان خویشتن حیرت یافت خلق
خورد سوگند المرتبی اغوای خلق

با ملایک گفت کفتار آفرین
بنجیر کردیده نهر اندو هکین
چار جانب را فرو بکذاشتیم
وز دو جانب در امانش داشتیم

عارفا روز جزای را بکو
طبع وا ده بهر تسمی چار سو

لاجرم او شد حریف در کار خود . بست آیین چار سو بازار خود
جانب چپ دل دکان وسوسه
ریخته بهم تتابه سفسطه

حس هردم واله این خیرات
بر امید فتح فی کان مدعات
لیک بود اندر زمان ماسبق
المتنداوداو همه از قرب حق

٤٤٩





بهای لعل لب وقت تبسم | خراج شهر ماچین نی تکلم

نمودی گر نگارستان چین رو | خجالت می کشیدند از رخ او

بشهرت نقش مانی تا نشسته | چنین نقشی بصورت چین نبسته

وزیری بود شه را مشتری رای | عروس ملک چین را محفل آرای

زنوک رای کلک مصلحت بین | رقم سنج نظام رونق چین

نکو پیکر که بود از شهر چین او | در شهوار بودش حرز بازو

نگاری دلربای فتنه آئین | زده از کاکلش زیر و زبر چین

رقم پرداز چین نقش ابروش | نکرده ناتمامی در همه روش

بتان چین همچون اختر و ماه | گرفته باج حسن از دختر شاه

بگردن دختر شه را کمندش | فتاده آن غزال چینی ببندش

ولیکن ساختی با یکجهان شور | بچین گوشه ابروش از دور

نیاز و ناز با هم کرده پیوند | جبین پرچین و لب پر شکر خند

بسر را او بچین زلف او دل | بدام طره هم هر دو سنبل

یکی را جان بچین زلف منزل | یکی را در سواد بند خط دل

[illegible]

حکایت

[illegible]

یکی آتش پرست دود کاکل / یکی زنار بند چین سنبل
یکی را بوی ریحان برده از هوش / یکی را چین سنبل حلقه گوش
ز خود وارسته و پیوسته باهم / برنگ چین موج و دامن یم
چو ظرف چین دلی لبریز خاقان / زبان خامه لبریز افغان
دل شه در شکنج موی او بود / شه چینی غلام روی او بود
در آفاق عشق آن دو ماه عیاش / چو بوی مشک چین شد خود بخود فاش
سخن چینان بشه این راز گفتند / برنگی داستانی باز گفتند
که بر چین شد جبین شاه از قهر / بجای شهد شد از لبش زهر
بدل مهرش بدل کرد نا کین / اشارت کرد در قتل بت چین
در آمد از در آن جلاد خونخوار / ز چین جبهه عقرب بسته زنار
بیک زخم هلال تیغ گلگون / که گل چین قضا شد جگر خون
بسوی دخمه بردندش بیابی / ازو شد دخمه چون بتخانه چینی
شکست از صدمه دلهای ایران / تو گفتی گشت چینی خانه ویران
خبر شد آینه حرکه نشین را / سر و سرکرده خوبان چین را

بسر دست نگار آلوده تر بود / تو گفتی آن بت چین گل بسر بود
ز ناخن روی مه را لاله گون کرد / چو گل چین جبین را غرق خون کرد
برنگ چین زلف مشک بویش / بر آمد صد آه از مو بمویش
مه چینی و در عزای یار جانی / چو جان بنشست در مرگ جوانی
سر از آشفتگی از پای نشناخت / لباس از زلف پرچین سر قدم ساخت
بت چین لعبت ماه شکر خند / بسوی دخمه شد با محرمی چند
بدیدش خفته با صد نازنینی / برنگ صورت بتخان چینی
گرفتش در کنار و رفت از کار / چو دل گم شد بچین زلف دلدار
مه چین با بت بتخان در آویخت / بجای اشک خون در دامنش ریخت
نهاد از دخمه بر دوش لوی شکر / جهان کز چین زلف آمد بدل خو
بتخت عاج دادش تکیه چسبه / چو چین بر جبهه خوبان شکسته
رخش را از سرشک لاله گون شست / چو چین موج میخواران رو شست
بدو گفتا ز راز جان غمگین / برسم بت پرستان بت چین
که ای پرده به یغما عقل و دین را / سیه کرده بمن چون ماه چین را

کجا رفت آن خدنگ دلستانت | چه شد آن چین ابروی کمانت
زکار افتاد چشم شوخ شنگت | چرا ای من بلای چین خدنگت
کجا بینم دگر خرم جمالت | کجا چینم گل از باغ وصالت
بمضمون تغافل وعده میداد | که وصل ما بجز محشر افتاد
بدینسان تا سحر آن لعبت چین | ستاده همچو شمع او را بالین
بت چینها همچو شمعی گشت خاموش | زصهبای محبت رفته از هوش
غم دل با بت چین باز میگفت | بچشم نازنین او راز میگفت
قضا را شه کنیزی چون پری داشت | بپا استاده در خدمتگری داشت
بپای تخت شه را محرم شد | که پنهانی سخن چینی حرم شد
سحر خود را بشاه چین رسانید | وزان راز نهانی آگهانید
بکف تیغ و بر چین شد روانه | دو باره سر کشید آتش زبانه
بشکوی بت چین آتش افروخت | بت و بتخانه را با یکدگر سوخت
همه چین را بیار خود رسانید | بدرد افغان خود نشانید
ز جان چینیان برخاست فریاد | بچینی خانه سنگ دیگر افتاد

دیهیم

در دیده انار رسید از دست خوبان | بچینی دامن و چاک گریبان
پریشان شد چنان موها بماتم | که چین بر روی شد از زلف سمن هم
چنان تر شد هوا از اشک گلگون | که از چین صاف شد دامان مضمون
چنان افتاد در اهل حرم شور | که هر یک افغان تا نفخ صور
دو سنبل را بآئین نزدیک شد کار | که از خواب عدم کردند بیدار
همه عالم در آن ماتم پریشان | بوصل هم عروسی کرده ایشان
عروس خور چو روز دیگر از خاک | بر آمد از فراز تخت افلاک
بمهر افتاد چشم شاه دل ریش | بیادش آمد از مهر و مه خویش
غم معشوق و مهر روی فرزند | اساس صبر و طاقت را زجا کند
دو چشمش غوطه زد در اشک در خون | برنگ آن دو نور دیده خون
گزید انگشت حسرت لب بدندان | فنای شد کفش چون شاخ مرجان
همیگفت همیزد بر سر خویش | بدست خود شکستم گوهر خویش
کنونم چاره این کار باید | علاج خاطر افکار باید
وگرنه ز آب تیغ خود نخستین | بر آرم دود از آتش خانه چین

[illegible]

زخم من بود تیغ برق جولان
بر اندازم ز جیحی تخم حکیمان

پس آنگه چاره خود پیش گیرم
ز خون چون دو چشم خویش گیرم

اگر باور ندارید این حکایت
دهد تیغ و کفن اینک شهادت

همه چون مرغ بسمل گاه تسلیم
جهان قالب تهی کردند از بیم

همه چون نقش رفتند از ره هوش
نفسها را کشیدند شد فراموش

همه چون شمع گردنها کشیدند
علاجی را بجز چاره ندیدند

در آنجا بود پیری صاحب ادراک
سپهر آسا جهان گرده کهن سال

جهان را سالها چون دهر سیار
بشهری بر رهش منزل قهروار

زمین بوسید وشه را آفرین کرد
ثنای در خور خاقان چین کرد

پس آنگه گفت کای شاه جهانها فدایت
محاق مهر و مه از رزم رایت

غضب بر شه ملت خوش نمانیست
رعیت بود شاهان را رونقیست

خصوصاً در مقام قصد جانها
بخاک افکندن آب روانها

چرا از قهر گیری چیزی که پس
که نتوانی بمطلب خود دهی پس

چو شه را ناوک تیر از کمان جست
چه سود از بودن او دست بر دست

ولی دارم سراغی از مدینه
ز عیسی دم طبیبی معتبر بینه

خضر آب حیاتش را بنده باشد
مسیحا از دم او زنده باشد

کشاید چون دکان جان فروشی
زند عیسی بلب مهر خموشی

از آن آب خضر در خواست امروز
حساب عالمی آراست امروز

چو خود در حسن او مشهور ایام
حسن خلق حسن رای و حسن نام

علاج زخم بسمل مرهم اوست
دوای درد بیدرمان و مرهم اوست

بجان بخشی اگر مشغول گردد
اجل از سعی خود معزول گردد

اگر لطفش نماید آب یاری
روان گردد بجسم مرده جاری

ز فیض او روان مرده شاید
چو آب رفته در جو باز آید

روان شه مباد آزرده از کس
کزو می آید این کار و کسی

چو شه بشنید از این پیر نکوی
در آن ریحان جنت یافت بوی

پدید آمد دلش را انبساطی
بجانش ریخت معجون نشاطی

شتابانهای شه دیو باز رسید
ز راه و رسم و اینی باز رسید

بیکدم شه وزیر پیش خود خواند
چه بر خود دشمن یادی سخن راند

ز مضمون نامه را درج گهر کرد
بمهر از پرده بختی شکوه سر کرد

همه نیک و بد احوال بنوشت
بحضرت نامهٔ اعمال بنوشت

نوشت آنگه که ای جانها فدایت
سران را آبرو از خاک پایت

بقفل غم دلم را بسته مگذار
کلید لطف کن در باب این کار

قدم گر رنجه فرمائی بحکیم
نهی منت بسر از تاج دیهیم

صراط المستقیمت را پذیرم
سر راهت چو جاده برنگیرم

وگرنه قصد جان خود کنم من
نهم از خون خود طوقی بگردن

زمن خنجر من ناکام خواهند
ازین کافرسرشت اسلام خواهند

ملامتهای خود بر خود پسندم
معاذ الله که تهمت بر تو بندم

بانجا نامه چون آمد بپایان
بریدی نامه بر را خواند خاقان

بقول پرسش آگه کرد اندام
که اینجا تا مدینه هست شش ماه

ولی خواهم شبی روز ای سبک تاز
چو ماه آئی بمنزل گاه خود باز

وگرنه از هلاک تیغ گلگون
نمایم خویشتن را غرقه در خون

تهی شد قالب آن قاصد از بیم
گرفت آن نامه را و کرد تسلیم

ز بیم شه روان شد باد دل ریش
ازان محفل چو سنگ از دیده خویش

ز خان و مان خود قطع نظر کرد
چو گریه با دل خونین سفر کرد

ز معموره روان شد سوی هامون
ز اشکش جاده شد چون رود جیحون

بخود میگفت کو یا رب دل من
نه قاصد قاصد جان خودم من

نخست از آب دیده دست و رو شست
ز خود دستی بتقریب وضو شست

پس آن آواره رو سوی خدا کرد
نمازی با نیاز دل ادا کرد

چنان شد با فغان و ناله و ساز
که از جنی تا به یثرب آمد آواز

چو طفلان بس بعجز و گریه کوشید
ز پستان اجابت شیر نوشید

که بیدارش همه گردون جنابی
در آن دامان صحرا آفتابی

هویدا گشت خضری از بیابان
غبار خاک پایش آب حیوان

چو سرو از حلهٔ خضرا قبا پوش
روان چون آفتابی نور بر دوش

تنش بسته ز فرش نور تا عرش
دراز از وی زبان عرش تا فرش

سمند عزم سوی نامه بر تاخت
بپرده آفتابی سایه انداخت

نوازش کرد قاصد را بجانی
تفقد کرد هدهد را سلیمان

ازوب نامه شه را طلبکار / نماند او را مجال عذر و انکار
چنان سربسته خواند این نامه شاه / که بود از سرنوشت عالم آگاه
مرخص کرد آنکه نامه بر را / که از ما بر شاه چنین خبر را
بیان کن نزد او اوصاف ما را / بده مژدهٔ الطاف ما را
بکوس دولت بشارت آمد / فروغ دیدهٔ خون بارت آمد
رسید از خانهٔ خورشید عیسی / که دردت را کند در دم مداوا
سراپا قاصد بیچاره نشناخت / چو بوی گل ز گل بر مغز سر تاخت
چکانید از زلال مژدگانی / بکام مرده آب زندگانی
ترشح کرد آب از جانب یم / بدان سان کرد شه را سرو خرم
که چون مدنظر آن نور عینی / رسید از راه در یک طرفة العینی
چو عکس آفتاب آن لمعهٔ نور / بطی الارض آمد از ره دور
کنون برخیز و سرنه بر سجودش / شهی خوابی که اکنون زخود بس
اگر داری سر خود پای او گیر / اگر جان بایدت در راه او میر
ازان والا گهر چون شه خبر یافت / چو اشک خود باستقبالش شتافت

بپا افکند تاج پادشاهی / گرفت از مهر باج پادشاهی
بخدمت در برش خاقان کمر بست / دمی چون اشک خویش از پای ننشست
زعرض حال خود چون شه خجل بود / سرشکش ترجمان راز دل بود
زبانها و اندر زبانها بیز با نها / دوای التیام زخم دلها
اشارت کرد شاه ناتوان را / که خاطر ساز آن دو خسته جان را
در آوردند در دم تخته از زر / بیک بالین نهاده مهر و مه سر
دو اختر لیک برده بر دو را خواب / دو گوهر لیک رفته بر دو در آب
چو گل بر دو زرنگ و بو فتاده / دو چشمان خود از کار او فتاده
گشتن پا ازین دار ملامت / نهاده سر به امان قیامت
مسیح خستگان لب را بجنبانید / بدامان اجابت گوهر افشاند
بدو کف چون صدف دامان نیسان / شد از جان آفرین مستدعی جان
هنوز او در صدف در را گشودن / که ابر ما اجابت سایه افکن
نم فیضش بسوی غنچه زد آب / عرق آلوده بر جستند دو از خواب
دو مینه را چنانی کی گرد یکبار / که گفتی شد دو چشم از خواب بیدار

فغان از جان مشتاقان برآمد تو گویی رستخیز محشر آمد
ملک چینی از آن صاحب کرامت قیامت شد قیامت شد قیامت
دگر شاه و وزیر مصلحت بین پذیرفتند آیینی شه دین
ز دین باز کردند اهلی شهر چینی را بهم دادند آن دو پاک دین را
بت چینی با نگار چینی قرین شد ز آیین آن چینی نگارستان چین شد
چنین فرمود پس آن مهر انور که طالع میشود در سال دیگر
ازین دو اختر رخشنده ماهی ملک سروری صاحب کلاهی
ببخشش همچو ماه نو بتابید دعا را ما ز مهر او بتابید
بگفت این و وداع حاضران کرد چو نور از چشم مردم رو نهان کرد
خداوندا دل و جانم فرودست ز استیلای نفس اماره در دست
هدایت کن مرا انجا براهی بسوی آن طبیبان یا الهی
مسیحا را طبیب جان و دل کن ز نوری ظلمتم را مضمحل کن
روان بخشد نسیمی آب و گل را بیکدم زنده سازد جان و دل را

تواضع بود مرد را شعار که او پاک باشد ز هر ننگ و عار
هر آنکس که خود را سپارد بدوست همه خلق را میل خاطر بدوست
اگر جنس و طریقت دگر آدم است یقین دان که وابسته یکدم است
خوش آنکس که بخشیده و خورد و داد شد آزاد از محنت روز داد
براه عدم گر نداری تو برگ درخت وجودت نیاورد برگ
اگر در هوا همچو دیو و پری به نیرنگ و طامات تا بر پری
بآخر زمین هست و مسکنت قرین باشی با فقر و با مسکنت
دلت سخت شد مثل سنگ رخام از آن بسته دل بر این فکر خام
چو بلبل در آور سر خود ببال که حاصل نبود زان فراغت ببال
یکی چشم از خواب غفلت بمال چه مغرور گشتی بر این ملک و مال
بدستار سر را چه آراستی بدست آر دلها اگر راستی
برآزموده با خیر و شر ره خیر بگزین که گردی بشر
کسی را که خلق نکو گشت باب بر او هر زمان میشود فتح باب
چرا می نباشی برنج دراز که عمرت همه صرف گشته دراز

فارغ البال



فتاده به بند هوای تنم | همان عنکبوتم که تاری تنم
منم تشنه افتاده اندر سراب | نمانده مرا هیچ اندر سر آب
ندامت نداری ز جرم و گناه | نه دامت رساند نه دانه براه
چو قارون شدی لیکه دینار بست | ازان طایر روح تو لی پربست
جهان مسکن امن و آرام نیست | که صد طاب باکیسه دام نیست
جهان گرد و روز اعتبار کن | بیل انگاه در زیر بار کن
زر ار چه می پروری در کنار | بنجر غم اندازدت از کنار
چو نیکو روش باشی و پاکباز | در فضل را بر تو سازنده باز
همه از تن خویش میر آیدت | ز جانان که اندر تن افزایدت
مکان در جهان مینو و آخرت | نیندیشی از عالم آخرت
ز دام بلا چون کنی بار رها | که داری ز حسرت جگر پارها
گر انصاف داری چو نوشیروان | می یکنامی بنوشی روان
با انصاف خود را نکو نام دار | که این صاف بی درد باشد گوار
بنی آدم از نیکی و زبد است | بخلق نکو آر هر یک بد است

به کار خود را نکو نام دار | که هر دم به نیکی نکوی یاد دار

به به بمه رو لبها و جانها بیا | بره جهان گردی بکر و هر بیا
نازنیا گردی جانها بیا | جرتیغ تا بیا
نازنیا گردی لعبتها بیا

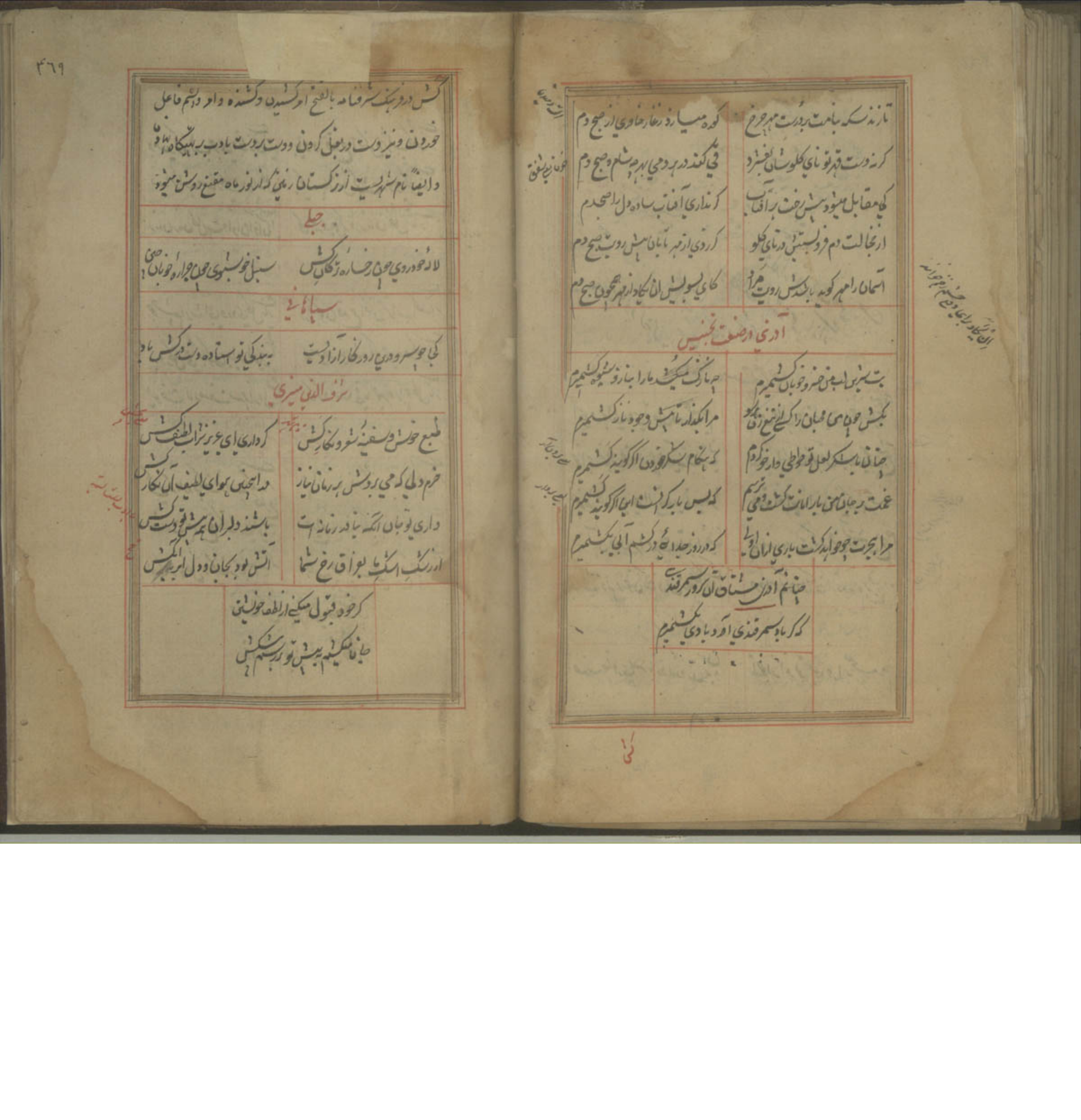
صحبت تو بود گر روزی بیار آیش | ایا اگر آمدی زلفی بیار آیش
او طالب در زلفت دمی بازار | دلدار قلندرت دمی بازار

سلمان در صفت صبح دم

ای در هوای روی تو جان داده باد صبحدم | پیش جمال روی تو لب از خجالت صبح دم
خوای جمال خود عیان آیینه نه در میان | وز دور آنگهی کوان ببردی همچون صبح دم
آنچه از رخت باید مرا از ماه بر ناید مرا | ماه تو افزاید مرا مهری دگر بر صبحدم
چند آیی جان مرا مدت بتابد از جفا | بر باید ادبت گویا عشق آتش صبح دم
هر شب دلم را خون کنی و ز خون زخم گلگون کنی | در دامن گردون کنی از دیده ام بر صبح دم

شرف الدین شیری در جواب سلمان

آفتاب خاوری سر تا زد از روزن برو | تا جواز امر تو خود و از صبحدم



تا زند سکه بنامت بزرگ مهر چرخ | کوره میبارد زرغار خاوری از صبح دم
گر نه درت قدر تو نای گلو ستان بفشرد | نی کنند در هر دمی بهر دم شام و صبح دم
گه مقابل میشود پیش رخت با آفتاب | گر نداری آفتاب ساده دل را صبح دم
از خجالت دم فرو بستی در نای گلو | گردی از مهر تابان پیش روت صبح دم
آسمان را مهر گوید با کند پیش روت هر دم | کای سبو لیس آن نگاه از مهر همچون صبح دم

آذری در صنعت تجنیس

بت شیرین لب من خسرو خوبان کشمیرم | چه باک از مشک ما را با زلف شبگیرم
بکش چون می محبان را که ای شیخ زاهد گو | مرا بگذار تا پیش وجود بار کشمیرم
چنانم با شکر لعل تو طوطی وار خو کردم | که هنگام شکر خوردن اگر گویند کشمیرم
غمت بر جان من بار امانت گشت و می ترسم | که بس بار گران است این اگر گویند کشمیرم
مرا هجرت چو خواهد کشت باری از آن اولی | که در روز جدائی در کشم آبی بکشمیرم

جنابم آذری مشتاق آن روز سمرقندی
که گر باد سمرقندی آورد بادی بکشمیرم

گش دروغ نیک شرفناه بالفتح از کشیدن و کشنده و امر و دشتم فاعل خوردن و نیز دست در بغل کردن و دست بر دست بادب بر پیشگاه ایستادن و ایضا نام شهری است از ترکستان زمینی که از نور ماه مقنع روشن میشود

جلی

لاله خود روی چون رخساره ترکان کش | سنبل خوشبوی چون طره خوبان چگل

سپاهانی

کی چو سرو دیگر روی نگار آزاد است | به بندگی تو استاده دست در کش باد

شرف الدین میری

طبع خوش و سفینه شعر و نگار کش | گر داری ای عزیز شراب لطیف کش
خرم دلی که می برد ش هر زمان نیاز | در انجمن هوای لطیف آن نگار کش
داری تو جان اگه بیاد در زمانه است | باشند دلبران همه پیش تو دست کش
از رنگ اشک ما بود اق رخ شما | آتش بود بجان و دل از بهر ابلکش

گر خود قبول میکنی از لطف خویشتن
جانها کشیم پیش تو در رسم پیشکش



سلمان

دمید گرد لب جوی خط زنگاری / بیا و در قدح افکن شراب گلناری
صبا شراب صفا ریخت در پیاله گل / بیک پیاله مل گشت روی گل ناری
زمان زمان گل است و اوان آوان اب / کجا آوری چو اگر در زمان گل ناری

منصور شیرازی در جواب سلمان

چو چشم ابر شد آبی و روی گل ناری / در آبگون قدح افکن شراب گلناری
بدور گل می گلگون بیاور ای ساقی / که حیف باشد اگر می بدور گل ناری
بسوخت لاله صفت صد هزار دل ایدم / که گرد ساقی ما چهره را چو گل ناری

شرف الدین تبریزی در جواب سلمان

کسی که دارد در کف شراب گلناری / چرا نشان ز رنگ رخان چو گل ناری
شدست چون رخ گلناری ای گلرخ / دریغ باشد اگر باده چو گل ناری
چو کار با گل و گلنار شد ببین زیراکه / ببلبل چو برگ گلی و برخ چو گلناری
خوشا کسی که چو تو گلرخی بود ساقی / نهاده جام بکوثر شراب گلناری

سلمان

سلمان

آمد نگار من بچمن و در نگار دست / شست از نگار روز دست نگار دست
گر نگار بت چینی نکرد در نگار من / من بعد بر قلم ننهد بر نگار دست
صورتگری که نقش پری میکشید و حور / روی تش چو دید باز کشید از نگار دست
مشاطگان حجله ابکار حسن را / هرگز ندارد همچو نگارم نگار دست

شرف الدین تبریزی در جواب سلمان

ای آنکه هست چون تو نگاری نگار دست / با خون عاشقان بنازی می نگار دست
تا دست داده تو به پیمانم ای نگار / زآنرا که در پرست نگاری نگار دست
کی بر رخان نگار داری از خون دل نگار / کس را نداده است چنین خوش نگار دست
نقش و نگار دست تو بر دیدی از چین / مانند خامه ساختی آن بت نگار دست
پس دستها که بر سر و زده است زین سبب / از شرم آنکه هست اندر نگار دست
خوش وقت آنکه باشد بر پای پیش او / دانکه زده بجام می از نگار دست



وله

دهانت پسته و چشمانت بادام / فدای آن دهان و چشم بادام

بهشت از حسن تو معنی ندارد / اگر گوید کجا نام باد دام

دو زلفت دام و خالت دانهٔ آن / دو ترک چشم تو صیاد بادام

ازان گاهی که دورم از بر تو / کهی باده قرینم گاه بادام

وله

هر کرا در خاطر او باشد از بود تو بار / می برآرد از نهادش هم بنار او بخار

آفتاب دولتش طالع بود از طالعش / هر که او را هست اندر حضرت عالیت بار

زیر بار غم دل ما پاک او باد مدام / هر که از وی هست اندر خاطر پاک تو بار

خواهم از حق تا زغم خصم دایم آورد / در بهار جاه و دولت کلبنی بخت تو بار

افتخار عصر فخر الملک افخر ای ترا / خاطری و قادهست و نیز طبعی بردبار

تا که چشم بخت روشن شد بتو خصم ترا / خاطر تاریک هست و نیز چشمی اشکبار

دشمنت را بر زبان گوید زبان [illegible] / تا بود طینت ز خون دل بجای اشک بار

حاسدت را نیست کس در جگر آبی و رنگ / گشت دریا بار از آب چشم او بس جویبار

در صفت [illegible]

ای صنم [illegible] بر زمین نکاری ای ارکرم / [illegible] ای صنم

از کرم [illegible] / اگر نه [illegible]

آتش [illegible] از روی [illegible] / [illegible]

سوی [illegible] / [illegible] ساجای

[illegible] / [illegible]

سکندر [illegible] / [illegible]

منظم [illegible] / [illegible]

[illegible] از عدم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

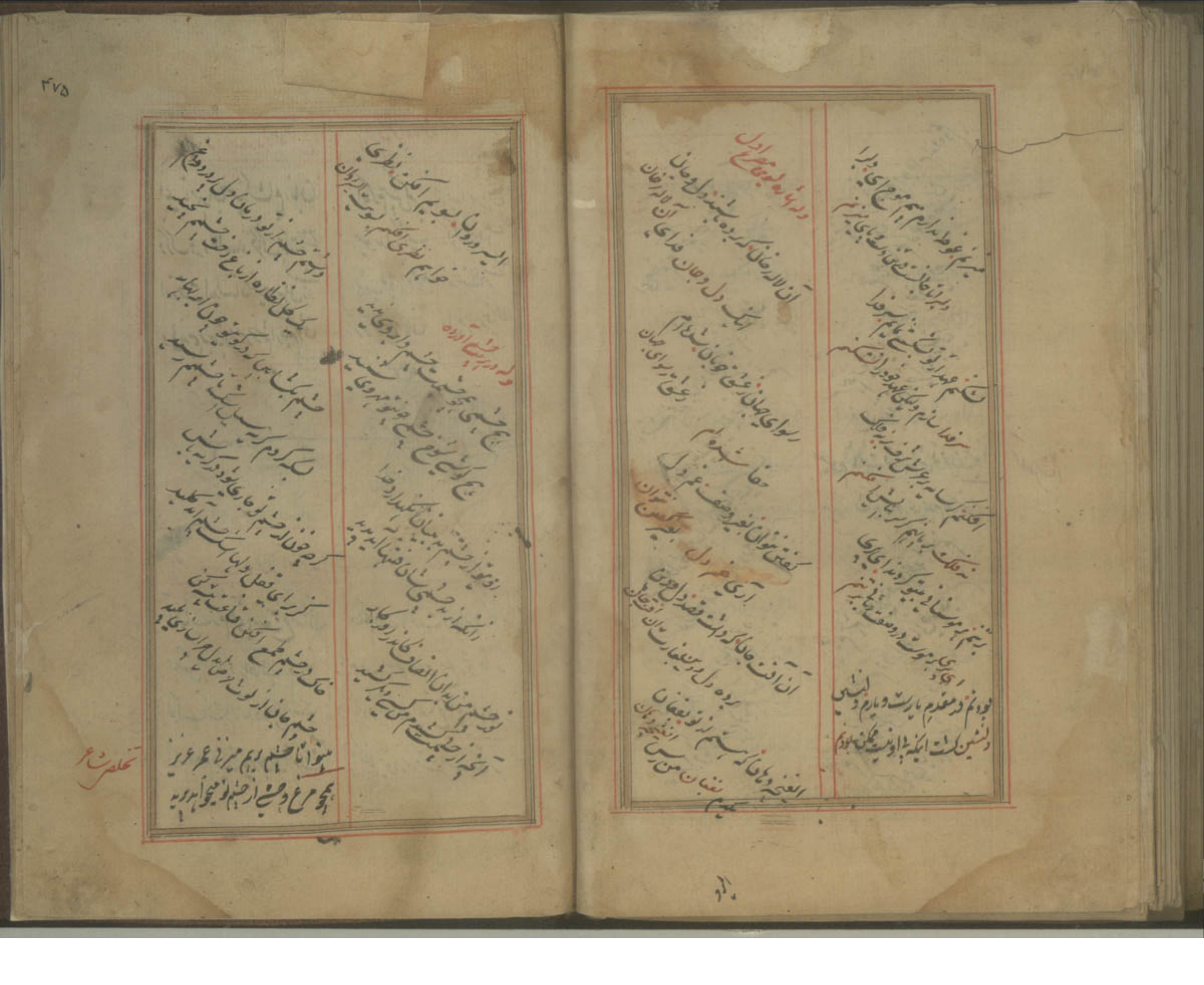
مبشوم ثابت قدم در عشق تو چون ببوا / ببینوا اشایه که اوری بعدم او مبشوم

وله

[illegible] / [illegible] الضیم

[illegible] / [illegible] کام دل

[illegible] / [illegible]



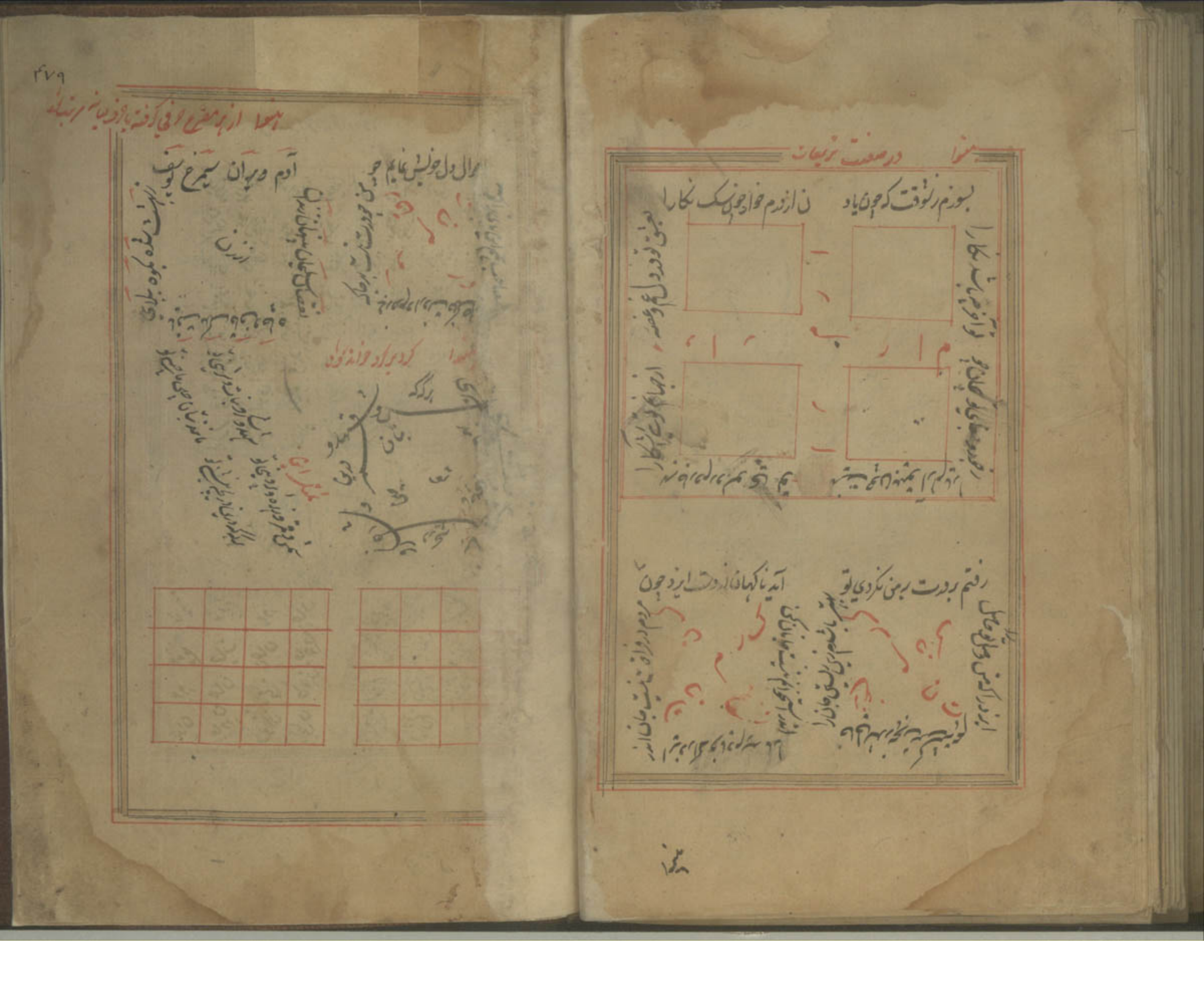


ایلیه نامهربانی خدنک سام زبان
دلرک ور الالسان فلرک حوت روح
ارز خت اید لسان تیر دوم دل زدت
دل ایدهم برجهان بر خوشم از جام ذوق

راه کرم ... کبر
... شب بودم ...
کر توتی مهمان

ایلیه نا مهربان
دلرک ور ... دللان
ارز خت ای دلستان
دل ایدهم برجهان

آفتاب رزم عنی و سفع صال
حاکم ملک راحت اجداد و رکار
کوکب خت ولادت ...
مصدر رسم کارم ...
هر که بودم بیتا یدر جهان احمت نام
بادر آفاق ایم ذوح امی ادکار
بکلم نیود روز محشر ستکار


۲۷۹
در صفت ترنجات
بسوزم ز شوق که چون یاد
رفتم بدرت بر من نکردی تو



در صفت مثمن که در هر طرف خوانده شود

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

رباعیات

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

سعا در صفت حروف تهجی

باز الصنم زباده را فروخت رخ — رخ زروح گرفته بکف جام م ی
می حون نتوشم از کف ساقی که بو یمن — دارد زروی لطف بشارت ل ب
لب بر لبش نهادم و جان یافتم بلب — ز آب حیات تازه تو د ر و ح
روح روان من تو ای سرو گلعذار — یارب مباد از نظرم د و ر
دورم مران ز کعبه کویش خدا را — مشکل بود جدا شدن من ز ب ت
بتخانه نیست دهر ولیکن بسوی تو — از بر تو جمال بت الست ر ه
ره کو بر دهات چو سقا بکوی دوست — عمر عزیز او شده بت ت ل ف

وله

ای یار خورشید جمالت گشته روشن م ه — بنشکر بوده زلبهای تو ش ک ر
حسن یوسف کرده مهر انگیز باشد در جهان — کی بخود تو باشد م ل ی ح
فارغم از جستجوی چشمه آب حیات — خضر و قیم بالب لعلت خ ط
یکبود یارب که در بزم وصالت جا کنم — تا بکام خود دهم ل ب بر ل ب
یکبود راز لب وجی آبی زلی بر آتشم — کز فراق درد دلم افتاد س و ز

در میان مهوشان سیمبر انبر نور / نیست در دور قمر مثل تو ش و خ

با گدای کوی تو شه را چه جای ماجراست / چون ندارد با گدایان حدیث ب ح ث

سر بجام جم فرو نارد مرا ای ساقی / جرعه خواهم ز دست شاه ن ج ف

ولہ

ای تمام قدر بالای تو به از روز / شق کرده بزور ید الله م ه

در آیت و حدیث و بلاغت نمی‌رسد / کس را مجال لنگر کند ب ح ث

از خشک بر نشسته غباری ز روی تو / بر صفحه جان تو زبانست خ ط

درد انبار ز لعل تو میکرد انکار / هر که که میکری لنگر خنده ل ب

شد همچو روز ماه ایجاد زمی / چون شمع شام مهوشان رخ

دارد امید لنگر تو در خاک معرفت / سقا بر آستان تو یا ن ب ی

ولہ

خوش لنگه بگذرم بکوی ن ج ف / بر آستان شاه بالیم رخ

آن شاه دین پناه که از ضرب تیغ او / کفو از میان خلق جهان رفت

از رهزنان عالم فانی نجات یافت / مردی که رد للب آورده ره

باید بر آستان گدایان کوی او / هر کس مراد خویش کند ط ل ب

باشد خلاصی از آتش دوزخ روز حشر / در هر دلی که هست از وم م ه ر

سقا به کرسی کوثر علی الدوام / جاز اسپل ساخته یا ع ل ی

کمال حمادی

روز روشن به جمالت گشته بر من ش ب / شب روزم بود گر تو نمای رخ

رخ عالم بجانت گشته شام و صباح / کرد جان و دلم شد علی زلف

زلف زنجیرت ماری جان گرفت / زد بجانم نیش تو شد دمی لب

لب بکشای با من کن دمی یکدو سخن / تازه گردد ز آب حیوان بار روح

روح جدایت ای نگار تند خو / مثل نور هر گز نباشد دور قمر

قمر خجل مانده ز مهر عارضت / نور تو چو پایان و عالم همچو ذره

ذره در عالم نیست جز باد رخت / پاره پاره از فراق گشته جگر

جگر ز تو قدت سوخته همچو کباب / صبر از جان و ز دل آرام رفت

رفت بکوی تو بدل مسکین کمال

روی از غیر تو بینک آفت

مثنوی بحرف دو میم

ملک و شطرنج هردو پادشاه اند	سال و گردون همیشه با ماه اند
مرده و پادشاه با تختند	دل و دلدار همچو سنگ سختند
سنج و گاو هردو با شاخ اند	قوس و زاهد بجمله کستاخ اند
سید و آفتاب باشرف اند	دست و دریا ملازمان کف اند
مطرب و عنکبوت با تار اند	اشتر و باغ هردو پربار اند
باز و میزان رفیق شاهین اند	زلف و عمامه هردو با چین اند
گلشن و اهل جود با کرم اند	ماهی و کیسه دار پر درم اند
شاه و خوشنویس زیب خط اند	زیب دریا و زیب باده بط اند
دیگ و اهل کمال در جوشند	مست و بیمار هردو بیهوشند
زرگر و یار هردو سیمبرند	هنر زر و اهل زر برند
قلم و جلد تخته از خامند	لوستی و ساغر و یم خامند
چشم و صیاد هردو بادامند	عشق باز و زبان لب کامند
طامع و سگ مدام در نان ست	قامر و باردار در بار است

باشی

سنج و آینه سینه صافانند	تربت و نامراد درمانند
قمری و اهل قید در طوقند	واجد و اهل طبع در ذوقند

کوه و درویش هردو سنگی اند

قرش و غماز هردو قالبی اند

سقا — بحر طویل

بحمد داور بیا بهمبر بود چو رهبر رحی داور که خلق نیکو شده ثنا گو بدرگهی که بروج سرور

از آن یگانه تصدق انه دین زمانه نیکوست آکه در میانه نموت ها تو و بهانه خلیل و آذر

زروی خوبان جمال جانان چو ماه تابان شده نمایان نجم گریان نموده اعیان خوش بهمان نو تک نکر

زغم زبونم زرنج دونم محو ان فسونم نه بی جنونم بکر که چونم بجوان دیده م مرام ز دم ز جور بکدر

بده تبانم تصدق بانم ازان و بالم شده کمانم نگر آنم گران مبانم القصد جانم کسی نو خنجر

دلا خدا گو بجان دعا گو بکو بنی ها گو بهوی نا گو با و ثنا گو اصد نوا گو بهر کجا گو که حی داور

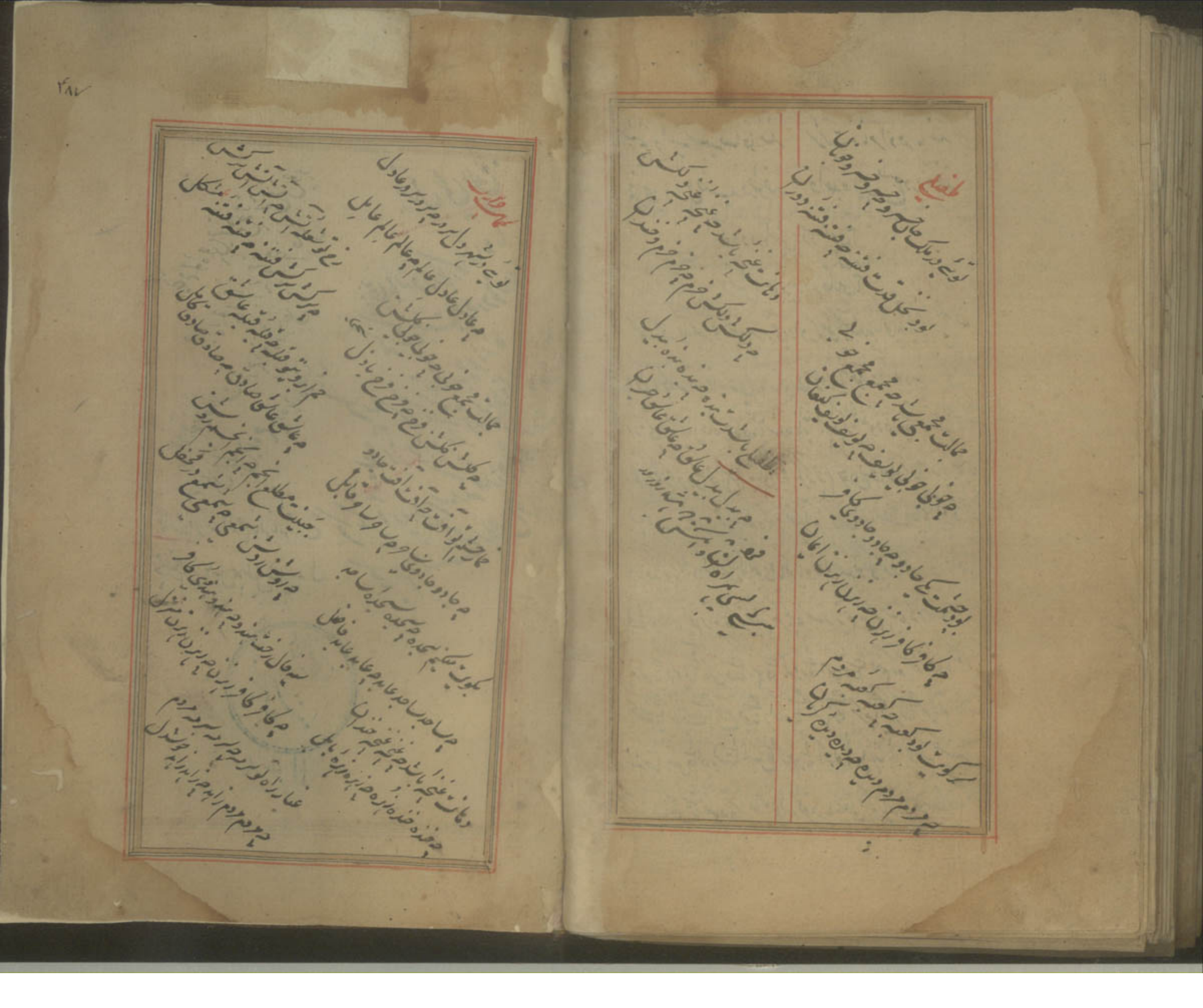
بی غمیم در آن نکنیم راه نبینیم نه نشینیم مکر بکنیم مبتدا زنیم نه هم چنیم که زرسم از سر

بدکر باغ جو بوم آتی ملکی حدایی زنبو قائی که بار هائی منی فدائی کنم گدائی ز شاه کشور

بجنش ها ملک سیاهی برج جو ماه لطف کاهی بکنی نگاهی بجرم آهی ز لطف گاهی مرانم از در

به جهانی هستی جاه و گستانی نمی رمهربانی اگر تو خواهی بهانی بجانه بکر

بچشم هبانکنی نما بکوه و صحرا بیا بکوی ها رفتو دریا سعی کو یار دل جو سقا بدانک گوهر





غزل محی الدین

کمال از دل کند ناله چه ناله ناله مستی

چه مرغ چمنی بلبل چه بلبل بلبل بیدل

